

غریبانه

گریستین بوین

برگردان: نگار صدقی



نفر ماه ریز





نشر ماه ریز

بوبن . کریستیان
Bobin, Christian
غیرمنتظره / کریستین بوبن . برگردان نگار
صدقی- تهران : ماه ریز ۱۳۷۸ .

ISBN 964 - 92147 - 0 4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی
پیش از انتشار)

۱ . داستانهای فرانسوی- قرن ۲۰ . الف . صدقی.
نگار . ۱۳۵۴ . ب . عنوان

۹ غ ۲۶ / PQ ۲۶۰۶
۸۴۸/۹۱۴
۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران ۷۸-۳۳۴۰ م

غیر منتظرہ

کریستین بوبن

برگردان : نگار صدیقی

/ غیر منتظره / کریستین بوین / برگردان : نگار صدقی /
/ طرح روی جلد : ساعد مشکی / چاپ: دوم / ۱۳۸۰ / شمارگان ۵۰۰۰ /
/ لیتوگرافی: بصیر / چاپ : کیانقش / صحافی: سپیدار /
/ نشرماه ریز: تهران، صندوق پستی ۹۷۱-۱۵۷۴۵ / پست الکترونیک saed@sinasoft.net /
/ شابک ۴ - ۰ - ۹۲۱۷ - ۹۶۴ / ISBN 964 - 921 7- 0 - 4 /

پیشگفتار مترجم:

این کتاب برای من یک اتفاق بود، یک غیر منتظره. برحسب اتفاق و در انتظار یک اتفاق آن را خریدم. دو صفحه‌ی اول را خواندم و گذاشتم در گوشه‌ی اتاق خاک بخورد. مثل خیلی کتاب‌های دیگر. یک‌سال و نیم بعد، برحسب اتفاق و در پس یک اتفاق به سراغ‌اش رفتم. این بار آن را از اول باز نکردم. از وسط بازش کردم: «امیدوارم قلبم بی آن که ترک بخورد، تاب بیاورد». همان احساس. با علاقه خواندم، احساسات یک زن از زبان یک مرد. به طور شگفت‌آوری حقیقی، به طور شگفت‌آوری زیبا. ادامه دادم: «مینا»، «بازنشستگی در سی سالگی». به قدری زنانه بودند که گاهی مرا به یاد «فروغ» می‌انداختند. بعد، «بدی»، «جشنی بر بلندیا»، «نامه‌ای به نور...»، «غیرمنتظره»... احساساتی که همه‌ی ما، چه زن، چه مرد، روزی با آنها برخورد داشته‌ایم.

این کتاب می‌تواند برای شما هم یک اتفاق باشد، یک غیرمنتظره. چرا که هر یک از این داستان‌ها حسی را بیان می‌کنند که شما هم روزی - برحسب اتفاق - با آن مواجه بوده‌اید. مضامینی که بوبن^۱ از آن‌ها سخن می‌گوید، مضامینی ساده و روزمره‌اند: عشق، زندگی، مرگ، تنهایی، کودکی و ...

نوشتار بوبن نوشتاری است آوازگونه و روان. در ترجمه‌ی آن سعی کردم تا حد امکان این لحن را حفظ کنم. زیرا همان طور که بوبن می‌گوید: کلمات اهمیت ندارند بلکه این لحن گفتار است که حقایق را بازگو می‌کند. بوبن در نگارش متون خود علامت‌گذاری خاصی را به کار می‌گیرد. در نوشتار او علامت «:» در بین دو جمله وقتی به کار گرفته می‌شود که جمله دوم توضیحی درباره معنای جمله اول باشد. هم‌چنین خط تیره برای تأکید استفاده می‌شود.

کتاب «غیر منتظره» شامل ۱۱ داستان کوتاه است. به دلیل عدم برقراری ارتباط با داستان سوم این کتاب به نام «گذر تصاویر»، ترجیح دادم از ترجمه‌ی آن خودداری کنم. جا دارد از خانم‌ها مریم مجیدی، ندا هدایتی و به خصوص آقای پویا انصاری مهر که با دقت و حوصله بسیار مرا در ویرایش این متن یاری کردند، تشکر نمایم.

نامه‌ای به نور که چهارشنبه ۱۶ دسامبر ۱۹۹۲ حدود ساعت دو بعدازظهر. در خیابان های کروزو در فرانسه پرسه می‌زد. / ۹
بدی / ۱۷. جای بدون جای / ۲۷. جشنی بریلندی‌ها / ۳۷. امیدوارم قلبم بی آن که ترک بخورد تاب بیاورد / ۴۷
دیگر شما را نمی‌ترساند / ۵۵. بازنشستگی در سی‌سالگی / ۶۳. مینا / ۷۳. وسط غذا از جای ام بلندشدم / ۸۱
غیرمنتظره / ۹۳.

نامه ای به نور که چهارشنبه ۱۶ دسامبر ۱۹۹۲
حدود ساعت دو بعد از ظهر، در خیابانهای
«کروزو»^۱ در فرانسه، پرسیه می‌زد.

خانم،

اوایل بعد از ظهر بود که شما را دیدم و بی شک - امیدوارم مرا به خاطر حماقتِ این اعتراف ببخشید- به خاطر این که کار دیگری نداشتم. جلوی مدرسه‌ی موسیقی منتظر بودم. بچه‌ها با سازهایی که گاهی از خودشان هم بزرگتر بود و جلوی دست و پایشان را می‌گرفت، وارد این مدرسه می‌شدند.

شما مدت‌ها قبل از من آنجا بودید. از اعماق زمان آمده بودید تا در این روز، اولین و آخرین قدمهایتان را بر زمین بگذارید. از آن جایی که صبح‌ها زود از خواب بیدار نمی‌شوم، افتخار آشنایی با شما را در دوران جوانی‌تان نداشتم. کسی که من در حال گذر از آسمانی سرمازده دیدم، زنی بود جافتاده، کمی خسته در اثر ساعتها

پرسه. اما بی‌شک زیباترین زنی بود که در عمرم دیده بودم. خانم، زیبایی قلبی جز قلب شما ندارد. من با توجه یک نفاس، یک عاشق به شما نگاه می‌کردم. ذرات رقصنده در خلاء و صبر مهیب خدا، جامه‌ی فرشتگان را به شما پوشانده بودند. من مانند کسی به شما نگاه می‌کردم که در زندگی کاری جز زندگی کردن ندارد- زندگی کردنی با بی‌قیدی هرچه تمام‌تر و شادی مخفیانه.

مثل یک بچه‌ی خندان، هر لحظه همه جا سر می‌کشیدید. شما تصویر زندگی‌ای بودید که خود را رها کرده و بی‌دریغ می‌بخشد، زندگی‌ای که نسبت به فرداهایش کاملاً بی‌قید است. در حالی که کودکان در مدرسه درس موسیقی می‌آموختند، من از شما درس مهربانی می‌آموختم: خانم، دل‌ام می‌خواهد با تصویر شما به سراغ مشت‌ی روز که به من عطا شده بروم. با شادی و عشق بی‌واهمه‌ی شما از گم‌گشتگی‌تان.

همه‌ی ما تنها در جستجوی یک چیز در زندگی هستیم: که از آن لبریز شویم- که بوسه‌ی یک نور را در قلب یخ‌زده‌مان دریافت کنیم، ملایمت عشقی فناپذیر را تجربه کنیم. زنده بودن یعنی دیده شدن، یعنی ورود به نورِ نگاهی پر محبت: هیچ کس از این قانون مستثنی نیست. حتی خدا، خدایی که در حقیقت از هر قانونی مستثنی است، چرا که او را حقیقت همه چیز می‌دانند.

تورات چیزی جز نتیجه تلاش‌های خدا نیست. تلاش‌هایی خارج از محدوده‌ی عقل ما. تلاش برای آن که دیده شود. حتی برای یک ثانیه، حتی تنها توسط یک آدم. حتی اگر این آدم، انسانی بی‌مصرف باشد، یا یک بزچران که از تنهایی و شراب بد خرف شده است. این، همه چیز را در برمی‌گیرد. خدا، همه چیز را برای جلب

توجه ما به سوی خودش مناسب می‌داند. از دستگاه‌های بزرگِ طوفان و رگبار با سر و صدای مهیب‌شان، تا ناله‌ی نوزادی که به زحمت قابل شنیدن است. نوزادی خوابیده بر روی کاه‌ها، که نفس‌های تنگ یک خر و یک گاو برایش لالایی است. مطمئناً دومی به نظر بهتر می‌آید: تنها جایی می‌توان دید که ظلمتِ هیچ قدرتی وجود نداشته باشد. قدرتِ کور، شوکتِ تیره. در قدیم، شاهزاده‌ها با آراستگی از قصرهایشان خارج می‌شدند: کالسکه، اسب، نگهبان، پرچم‌دار، مراسم رژه. از این جاست که کلمه‌ی آشفستگی نشأت می‌گیرد. آشفستگی یعنی محروم بودن از ملتزمین، پیش رفتن در زندگی‌ای که هیچ پوشش مستحکمی ندارد. خانم، خدا در آذین‌های آذرخش یا زینت‌های شاهانه ناچیز است. خدا در خواب یک نوزاد یا در آشفستگی رفتار شما - بی‌کران است، بی‌کران.

من آدم‌هایی را می‌شناسم که شما را به خنده می‌اندازند. به قدری در اندوه کتابخانه‌ها و آزمایشگاه‌هایشان اسیرند که به هیچ وجه باعث تعجب شما نمی‌شوند. این آدم‌ها با پشتکار در جستجوی معنای همه چیز هستند، در جستجوی آخرین توضیح برای دنیا. در شیدایی اندیشمندانه‌شان از هیچ چیز غافل نمی‌شوند، از هیچ چیز جز یک نکته‌ی جزئی: هیچ کس نمی‌تواند حقیقت را پیش خود نگه دارد، حتی در سیاهچال یک فرمول. حقیقت را نمی‌توان صاحب شد، تنها می‌توان آن را زندگی کرد. خانم، حقیقت شما هستید: نوری که می‌آید، نوری که می‌گذرد. مرموزترین رازها را شما فاش می‌کنید و به هر کس که بخواهد، عطا می‌کنید.

باید چیزی را برای تان اعتراف کنم: مدتی زیاد، دوست تان نداشتم. مدتی زیاد خواهران تان را دوست نداشتم. آسمان عاری از سایه برای ام نفرت‌انگیز بود. من

تنها هوای ابری را دوست داشتیم، آن هم به خاطر مایخولیا. حشره‌ی مایخولیا، در وجود من، انگار که در کنده‌ای سوراخ و کرم خورده، راه می‌گشود. مایخولیا، بیماری است که چنان اثری بر روح می‌گذارد که روح دیگر جرأت جدا شدن از آن را ندارد. مایخولیایی، کسی است که متقاعد شده همه چیز را - جز مایخولیایش - از دست داده است. همه چیز جز مایخولیایش که سخت به آن می‌چسبد. بیماری کسی که، از خشم این که همه چیز نیست، با امتناع کودکانه‌ای تصمیم می‌گیرد هیچ چیز نباشد. تصمیم می‌گیرد از دنیا هیچ چیز جز آنچه به خودش شباهت دارد، نگه ندارد: افسردگی و هوای ابری. این بیماری بر من گذشته است. درست نمی‌دانم چه گونه، ولی از بین رفته است. امروز می‌توانم شما را دوست داشته باشم و اگر هنوز هم طعم آسمان‌های ابری را می‌چشم، با شیوه‌ی ملایم‌تری این کار را انجام می‌دهم: دوست‌شان دارم چون هستند، نه به این خاطر که دریافتن فاجعه‌ای را در عمق وجودم تأیید می‌کنند.

درواقع، حتی در این بحران‌های مایخولیایی، هیچ وقت درست نفهمیدم که با این زندگی چه کنم، جز آن که دوست‌اش بدارم. دیوانه‌وار دوست‌اش بدارم و این را به او بگویم. نوشتن نامه‌های عاشقانه، روشن کردن سفیدی کاغذ با ریختن جوهر بر آن. این کار در دراز مدت به اشتغال اصلی من بدل شد: یک کار کوچک دستی، چیزی شبیه به کار نقاشان شمایل. این جا با جوهر، آن جا با طلا. در هردو صبر یکسانی لازم است. در هردو همان نامرئی به نمایش گذاشته می‌شود. خانم، دوست‌تان دارم. - حتی اگر این عشق هیچ ارزشی نداشته باشد و هرگز ارزش تسلیم به دنیا را نیابد: ملایمت زندگی را نمی‌توان حس کرد مگر با درک خشم در برابر بدی. خشم مطلق در برابر بدی‌ای که زندگی را از همه طرف احاطه کرده است.

این قانونی است که نقاش‌ها بدان عمل می‌کنند، آنها سیاه‌شان را به قدری سیاه می‌کنند تا روشنی حقیقتاً روشن باشد. مسلماً نوشتن نامه‌های عاشقانه کاری چندان جدی و پولساز نیست. اما اگر دیگر هیچ کس نامه‌ی عاشقانه نمی‌نوشت، اگر دیگر هیچ کس به این زندگی یادآوری نمی‌کرد که چه قدر خالص است، سرانجام زندگی به خودش اجازه می‌داد که بمیرد- موافق نیستید؟

این‌ها جزئی از افکاری بودند که شما- وقتی نگاه‌تان می‌کردم- به من می‌دادید. شما امروز را به سمت زمستان آینده پیش می‌بردید. آن را مانند دسته‌گلی تازه میان بازوان برهنه‌تان می‌فشردید و ناگهان دریافتم که دیگر هرگز به زندگی من باز نخواهید گشت. دریافتم که من بدون دیدار مجدد شما خواهم مرد: فردا، برای نور بخشیدن به ما در روزه‌گی‌هایمان، یکی از خواهران‌تان فرو خواهد آمد. اما او دیگر، هرگز شما نخواهد بود.

چه‌طور ساده‌تر برای‌تان بگویم: من با همان عشقی که شما را دوست داشتم، خواهران‌تان را نیز دوست خواهم داشت. زیرا که قلب من تغییر می‌کند. قلب من به خاطر وفاداری به تنهاگذر زندگی در زندگی‌ام، تغییر می‌کند. با این حال نمی‌توانم اجازه بدهم به فنا بروید، بی آن که در این جا نام شما را به خاطر بسپارم و برای این ملاقات از شما تشکر کنم. ملاقاتی که با نابودی شما پایان یافت: ساعت پنج بعداز ظهر در اواسط دسامبر، تاریکی حقیقش را می‌گرفت. چندین ستاره نزدیک می‌شدند و روشنایی‌شان کمی از روح گمگشته شما را در من تداعی می‌کرد- سبکسر و شاد، فراموش‌ناپذیر.

بدی

کشیف است. حتی تمیزش هم کشیف است. پوشیده از طلا و مدفوع، کودک و قابلمه. همه جا سلطنت می‌کند. مانند ملکه‌ای چرب و کشیف، همه چیز را تصرف کرده، همه چیز را به کثافت ذاتی‌اش آلوده است و دیگر چیزی نمانده تا بر آن حکومت کند. هیچ کس در برابرش مقاومت نمی‌کند. با جاذبه‌ی ابدی‌اش به سوی پایین، به سوی تاریکی زمان، بر همه چیز سلطنت می‌کند. در زندان‌ها مثل آرامبخش است. در برخی بخش‌های

بیمارستان‌ها مدام حضور دارد. بهترین جای‌اش در همین مکان‌هاست: کسی به آن نگاه نمی‌کند، کسی به آن گوش نمی‌دهد، می‌گذارند تا در کنج خودش یاوه‌سرایی کند. آن را جلوی کسانی که دیگر نمی‌دانند با آن‌ها چه کنند، قرار می‌دهند. روزهای بیمارستان، مثل روزهای زندان، طولانی‌تر از روزهای معمولی به نظر می‌رسد. باید گذراندشان. وظیفه‌ی نگهداری از معلولان ذهنی، زندانی‌ها و سالخورده‌گان را در سرهای سالمندان، به آن می‌سپارند. منزلت‌اش خیلی کمتر از منزلت این آدم‌هاست. آدم‌هایی که به خاطر سن از پا درآمده‌اند، آدم‌هایی که به خاطر «قانون» یا طبیعت زخم خورده‌اند. این بی‌منزلتی برای‌اش ذره‌ای اهمیت ندارد. دل‌اش را به انجام وظیفه‌اش خوش می‌کند. وظیفه‌اش، آلودن دردی است که به آن سپرده شده است. وظیفه‌اش، قاطی کردن همه چیز است - کودکی و بدبختی، زیبایی و خنده، عقل و ثروت. قاطی کردن همه چیز درون یک توده‌ی شیشه‌ای چسبناک. به آن می‌گویند: پنجره‌ای رو به دنیا. اما بیش‌تر از آن که پنجره باشد، توده‌ی دنیاست، دنیا زیر نور نکبت‌بار دنیا، ویرانه‌های دنیا که هر لحظه به روی موکت سالن ریخته می‌شوند. مسلماً می‌توان گشت و به خصوص در ساعت‌های اول شب می‌توان سخنان نو، چهره‌های تازه یافت. در زباله‌دانی‌ها، آدم به دنبال گنج می‌گردد. اما سوا کردن بی‌فایده است. زباله‌ها خیلی سریع می‌رسند. کسانی که اداره‌شان می‌کنند، خیلی سریع کار می‌کنند. آدم دل‌اش به حال این انسان‌ها می‌سوزد - دل‌اش به حال خبرنگاران تلویزیون که ذره‌ای عقل و ذره‌ای قلب ندارند، می‌سوزد. گرفتار

بیماری زمان‌اند، بیماری‌ای که از دنیای کار به ارث برده‌اند: درباره‌ی خدا، درباره‌ی مادر تان صحبت کنید. یک دقیقه و بیست و هفت ثانیه برای پاسخ به سؤال من مهلت دارید. روزی، یکی از دوستان تان که فیلسوف است به آن وارد می‌شود، به درون ویتترین آلوده به تصویر. از او می‌خواهند تا درباره‌ی عشق صحبت کند. از آن جایی که می‌ترسند سخنان‌اش طولانی شود، از آن جایی که می‌ترسند اتفاقی بیفتد، و از آن جایی که به هر قیمتی شده، هیچ اتفاقی جز سردرگمی و ناامیدی - یعنی کم‌تر از هیچ - نباید بیفتد، بیست نفر دیگر را هم دعوت می‌کنند. متخصص در این زمینه، کارشناس در آن زمینه. بیست نفر، نفری سه دقیقه فرصت برای صحبت. به بچه‌ها می‌گویند که ابتذال در کلمات است اما در حقیقت، ابتذال در تند تند صرف کردن زمان است و در ناتوانی ما در صرف کردن آن به نحوی دیگر، به نحوی دیگر جز تندتند، مثل پول: سریع از فاجعه‌ای به سراغ نتایج شرط‌بندی اسب‌دوانی^۱ رفتن، به سراغ خروارها پول و حماقت عمیق زندگی رفتن، به سراغ آن چه زندگی در جادوی بیمارگونه‌اش می‌تواند باشد. سریع به ساعت بعد رسیدن و این که هیچ اتفاقی نیفتد، هیچ سخن راستی، هیچ حیرت خالصانه‌ای. بعد از برنامه، دوستان کمی نگران می‌شود. دلیل این تنفر از تفکر، دلیل این علاقه به ریزریز کردن همه چیز، چیست؟ و مجری برنامه این پاسخ خارق‌العاده را می‌دهد: با شما موافق‌ام، اما خوب شد که من مجری بودم. اگر

۱ - 'Tierce': شرط‌بندی‌ای در مسابقه اسب‌دوانی که در آن باید سه اسب اول را حدس زد. در فرانسه پس از اخبار تلویزیون، نتایج این شرط‌بندی‌ها را اعلام می‌کنند.

کس دیگری بود، از این هم بدتر می‌شد. این حرف، شما را به یاد صاحب‌منصبان دولت فرانسه در زمان جنگ جهانی دوم می‌اندازد. به یاد مشروعیتی که کارمندان پرهیزگار پلیدی برای خود قائل بودند: کسی باید مسئولیت تبعید یهودی‌های فرانسه را به عهده می‌گرفت. به این ترتیب موفق شدیم چندتایشان را نجات دهیم. همان پلیدی، همان همکاری با نیروهای دنیا که دنیا را ویران می‌کنند. همان اشتباه مطلق عقل: سَمَت‌هایی وجود دارند که باید خالی‌شان گذاشت. اعمالی هستند که به محض انجام‌شان، انسان را ویران می‌کنند. تلویزیون برخلاف آن چه ادعا می‌کند، هیچ خبری در باره‌ی دنیا نمی‌دهد. تلویزیون دنیایی است که بر سر دنیا فرو می‌ریزد، دنیای تمام وقت، لبریز از رنج. و در این شرایط، غیرقابل دیدن، غیرقابل شنیدن. تو آن جایی، جلوی بشقاب‌ات یا روی مبل‌ات. جنازه‌ای را جلوی‌ات می‌اندازند و پشت سرش یک گل فوتبال. بعد شما سه تا را رها می‌کنند- برهنگی مرگ، خنده‌ی بازیکن و زندگی تو. زندگی تو که همین طوری هم به قدر کافی مبهم است. هر یک از شما را در گوشه‌ای از دنیا رها می‌کنند. از هم جدا هستید، چرا که این گونه وحشیانه به هم مرتبط شده‌اید- مرده‌ای که هم چنان می‌میرد، بازیکنی که هم چنان داستان‌اش را بالا می‌برد و تو که هم چنان به دنبال معنای همه‌ی این اتفاق‌ها می‌گردی. خوب، حالا باید به سراغ چیز دیگری رفت. رکود در برتنی^۲، آرامش در

۲ - Bretagne (بُرْتَنئی): منطقه‌ای در غرب فرانسه

کورس^۳. خوب، خوب، با این عجوزه‌ی رنگارنگ و سهل‌انگار چه باید کرد؟ هیچ. هیچ کاری نباید کرد. این جاست. دیوانه و دیوانه‌تر از فکر این که شاید روزی دیگر جذاب نباشد، بیمار است. این جاست و تکان نخواهد خورد. از این پس دنیای بی‌تصویر، تصورناپذیر است. همواره جوانانی پویا برای خدمت کردن به آن وجود خواهند داشت. جوانانی پویا برای انجام کار کثیف به جای تو، به جای دیگران. به نام دیگران. باید گذاشت که پستی، پست شود. باید گذاشت تا تجزیه‌ی سازمان یافته‌ی دنیا ادامه یابد. دیگر به انتهای‌اش نزدیک شده است. به سمت نهایت‌اش پیش می‌رود. در جریان این احتضار به هیچ چیز نباید دست زد. به‌خصوص، نباید آن چه را در حال ویرانی است بازسازی کرد - بهتر آن است که به گونه‌های مومیایی یک مرده، کرم‌بودر مالید. باید گذاشت تا تصاویر کور تکثیر یابند: چیزی از زیر چشم ما می‌گذرد، چیزی با ما رو در رو می‌شود. در رنج خلوصی خستگی‌ناپذیر وجود دارد. همان خلوصی که در شادی وجود دارد. و این خلوص در پس خروارها خیالِ قندیل بسته، در راه است. در انتظار رسیدن‌اش، تصاویر حقیقی، تصاویری که با حقیقت تطهیر شده‌اند، به نوشتار پناه می‌آورند. پناه‌شان را در هم‌دردی با تنهایی یک نویسنده می‌یابند: مثلاً ولیبور کولیج^۴، نویسنده‌ای یوگسلاو. او تصاویر زیبایی نمی‌آفریند. آن چه را می‌بیند بیان می‌کند، به همین سادگی. آن چه را در مودریچکا^۵، در بوسنی هرزگوین رخ

۳- Corse: (کُرس) جزیره‌ای در جنوب شرق فرانسه

۵ - Modrica

۴- Velibor Colic

داده است. روز ۱۷ می ۱۹۹۲. آن را طوری بیان می‌کند که انگار واقعه‌ای جاودانه است. جاودانگی دنیا را از روز ازل تا امروز در بی‌همتایی یک عمل، دربی‌همتایی یک مکان می‌بیند: این گونه می‌توانی بی‌آن که شهامت را از دست بدهی، بی‌آن که به خودت بگویی چه فایده، بخوانی. این گونه به جمله فرصت می‌دهی که نوشته شود، به درد دنیا فرصت می‌دهی که وارد روحت شود و معنای‌اش را بازگو کند. می‌خوانی:

«تیزان ایبرو» زندگی‌اش را با فروش کاغذ باطله و بطری خالی می‌گرداند. گاری لُق‌لقویی داشت. نسل‌های متعددی از ساکنان مودریچکا، صبح‌های زود وقتی تیزان ایبرو جمله معروف‌اش را فریاد می‌کرد، صدای‌اش را شنیده بودند: «حمل و نقل از همه رقم، مرده‌ها را هم مثل زنده‌ها بار می‌زنیم.» در کلبه‌ی پوشالی غریبی، در خیابانی نزدیک به ساختمان پزشکان، زندگی می‌کرد. یک زن کر و لال و یک پسر پانزده، شانزده ساله داشت که عقب‌مانده‌ی ذهنی بود. روز ۱۷ می، وقتی ارتش صرب مودریچکا را کاملاً تصرف کرد، تیزان ایبرو با آن که مسلمان بود، فرار نکرد. کسی به حال‌اش ترحم نکرد. سربازان صرب گردن او، زن و پسرش را بریدند و مثل «عصر ترک‌ها» سرها را روی تیرک نرده‌های دور خانه فرو کردند. بنابر آن چه شاهدان برای ما تعریف

کرده‌اند، روی میز حیاط - برای پذیرایی از ارتشیان یک

بطری راکی و قهوه‌ی تازه محیا بوده است.»

می‌خوانی و می‌بینی. او، زنش، پسرش، شادی کودکنه‌ی قاتلین، سرها بر روی تیرک‌ها و قهوه‌ی تازه. تلویزیون احتمالاً قهوه را نشان می‌داد ولی روی سرها تأکید می‌کرد، با زمزمه‌ای از این دست: «نمی‌خواستیم این را نشان تان بدهیم». و بعد ادامه‌ی برنامه‌ها. فقط که این اتفاق مهم نیست، رکود در کورس، آرامش در برتنی. تو در سالن غذاخوری بر جا می‌مانی. ابله. سه سر روی میز. در نوشتار همه چیز را در اختیار داری، هم چنین خلوص حزن‌انگیز همه چیز را: مهمان‌نوازی‌ای که از قاتلین شده است. بدی تلویزیون به خاطر خود تلویزیون نیست بلکه به خاطر بدی دنیاست. اگر این دو را با هم اشتباه می‌گیریم برای این است که این دو با هم چیزی جز توده‌ای گمگشته و بیمار نمی‌سازند. دنیا همیشه بد بوده است، آن هم به خاطر امتناع از مهمان‌نوازی. مهمان‌نوازی که اولین آتش مقدس تاریخ بشر است، اولین آتش، حتی پیش از ظهور خدا. بدی دنیا و آن چه سیر دیوانه‌ی تصاویر از آن رنج می‌برند، همین است: نپذیرفتن هیچ چیز از تصاویر ضعیف درد، نشناختن قوانین ابتدایی مهمان‌نوازی. قوانینی که می‌گویند به کسی که از راه دور می‌آید، آب باید داد. تلویزیون می‌گوید برای همه نمی‌توان کار فرهنگی کرد. و آدم جرأت نمی‌کند به آن جواب دهد که مسأله، مسأله‌ی فرهنگ نیست بلکه مسأله‌ی ذکاوت است. این دو اصلاً با هم هم‌تراز نیستند. ذکاوت لزوماً به داشتن مدرک مربوط نمی‌شود، مدرک و ذکاوت می‌توانند با

هم باشند، ولی مدرک رکن اصلی ذکاوت نیست. ذکاوت، تنها نیرویی است که با آن می‌توان از هرج و مرج زندگی، یک مشت نور بیرون کشید. یک مشت نور برای روشن کردن کمی جلوتر از خود، یک مشت نور برای رفتن به آن سوی دیگر - آن سویی که مثل ما در تاریکی سرگردان است. تلویزیون می‌گوید من احساسات می‌بخشم و آدم شجاعت ندارد که به تلویزیون، ورطه‌ای را که بین احساس و عاطفه‌ی دروغین وجود دارد نشان دهد. در پایان تلویزیون می‌گوید تقصیر من نیست، تقصیر ملت است، من آن چه را ملت می‌خواهد انجام می‌دهم - و در این جاست که در برابر شدت بی‌سوادگی تلویزیون و کسانی که برنامه‌های تلویزیونی را می‌سازند، تنها باید خاموش ماند. کلمه‌ی ملت، یکی از زیباترین کلمه‌ها است. این کلمه، بیانگر فقدان، لجاجت، و بزرگواری فقرا در برابر اِهمال نجاست. درست برعکس آن چه تلویزیون می‌گوید. در حال حاضر وضعیت این گونه است: درد، گرسنه به آغوش تلویزیون می‌رسد. تلویزیون در همان لحظه، بی آن که تغذیه‌اش کند، بی آن که به آن گوش دهد و ببیندش، آن را میان بازوان تو می‌چپاند. بنابراین درد دوباره می‌رود، به دنبال پناهگاهی در جوهر می‌گردد، در انتظار روزی که این پناهگاه را در کلیسای تصاویر بیابد - چرا که مسلم و قطعی است که روزی، مردی با ذکاوت کافی پیدا خواهد شد و این مرد، فیلمبرداری از یک بطری راکی و قهوه‌ی تازه را بلد خواهد بود. او عجله نخواهد کرد. آن چه را درست می‌داند، بیان خواهد کرد و بعد خاموش خواهد شد چرا که گاهی برای بیان سخنی درست - باید خاموش ماند و نشان داد، مدتی زیاد نشان داد، به آرامی یک بطری راکی و قهوه‌ی تازه را نشان داد.

چای بدون چای

کلام پشت میز است، روی بسن. شما به همراه سایرین بر ردیف‌های
صندلی‌های آمفی‌تئاتر نشسته‌اید و کلام به سمت تان پیش می‌آید، عطر
کلام عالمانه، وزن کلام خاکستری، پانصد تا آدم بزرگ، تعداد زیادی زن،
کسانی که روی میزهایشان خم شده‌اند و می‌نویسند، کسانی که
یادداشت‌هایی بر می‌دارند که هرگز نخواهند خوانند، چهره‌های بسیار جدی،
جدیت کسی که خود را مجبور می‌کند خوب گوش کند، مثل وقتی که آدم
خودش را مجبور می‌کند خوب غذا بخورد تا چیزی دوروبر بشقاب نریزد،

جدیت کودکی مطیع، کودکی که تمام هم و غمش این است که خوب درس بخواند، نمره‌ی خوب بگیرد و عشق معلم را بدست آورد. پانصد کودک سی تا پنجاه ساله ناتوان، مثل کسی که هیچ چیز نمی‌داند، مثل کسی که همه چیز را به او خواهند آموخت. قبلاً هم در چنین جلسه‌هایی شرکت کرده بودید، جلسه‌هایی با یک کلام پشت میز. در جاهای خیلی متفاوت، در مکان‌های صنعتی یا دانشگاهی. و همیشه نشاط بر اکثر چهره‌هاست و همیشه کسالت بر چهره‌ی شما. کلام عالمانه تا به شما می‌رسد، به میگردن تبدیل می‌شود. از همان اولین کلمه‌ی مذاکره‌ها، کلاس‌های درس، سمینارها. مدت‌ها نتوانسته بودید از این شکنجه فرار کنید چون بخشی از کار شما بود. شما ده سال به کارتان مشغول بوده‌اید و هر سال چندین بار با این کلام میگردنی وعده داشته‌اید. دو سه روزی به دور یک میز و نگاه به آسمان پشت پنجره- آسمانی که هرگز به این اندازه که در طول این ساعت‌های شکنجه زیباست، زیبا نبوده است. یک بار موفق شده بودید فرار کنید. بهانه‌ای تراشیده بودید و دو روز دلپذیر گذرانده بودید. دور، بسیار دور از کلمه‌های عالمانه، بیان‌های بی‌سوادانه. آن روز بچه‌ها شما را به یک بازی، به یک غذای عروسکی دعوت کرده بودند. ته حیاط، در تنگنا، درون یک کلبه‌ی فلزی کج و کوله، شما را به صرف یک چای بدون آب، یک چای بدون چای، یک چای غایب در فنجان‌های پلاستیکی کشیف، دعوت کرده بودند. شما این دعوت را پذیرفته و چای نامرئی را به آرامی چشیده بودید و حتی در باره‌اش اظهار نظر کرده بودید. زمانی که، چندصد متر آن طرف‌تر، جلسه‌ی سخنرانی در کسالت و

مرگ فرو می‌رفت - غذایی تاریک به دور میزی تاریک. کارتان به شما کسالت می‌داد و پول. ترک کار بعد از ده سال پول را از شما می‌گرفت - و کسالت را. از آن موقع دیگر در هیچ سخنرانی‌ای شرکت نکرده‌اید. گاهی اوقات به شما می‌گویند: چه حیف. برای اطرافیان تان جالب است که این همه ساعت را بی آن که از جای شان تکان بخورند در تاریکی یک کلام بگذارند. همیشه آن چه به شما سردردهای باورنکردنی می‌دهد، برای همه خیلی جالب، خیلی سازنده است. مهندس در سمینار، معلم در حال آموختن، جامعه‌شناس در مذاکره - آدم‌ها از بودن در این مجالس لذت می‌برند. آدم دو سه روزی اینجاست، به خانه‌اش بر نمی‌گردد، به چیزهای جالب گوش می‌دهد و زندگی از حال عادی‌اش خارج می‌شود. شاید همین موضوع شما را آزار می‌دهد. دلیل‌اش فقط همین است: خارج شدن از حال عادی، چرا که برای شما هیچ چیز از جریان عادی زندگی بهتر نیست، هیچ چیز از این تنهایی عادی در زندگی ساکت‌مطبوع‌تر نیست، زندگی ساکت‌به‌دور از مرمز کلام‌ها، به دور از قبر چهره‌ها. زندگی در اجتماع یعنی وقتی همه از چیزی اطاعت می‌کنند که هیچ‌کس نمی‌خواهد. نوشتن راهی است برای فرار از این بدبختی. روایت دیگری از تنهایی، عشق یا بازی - یک اصل نافرمانی، یک فضیلت کودکانه. پس چرا امروز در این آمفی‌تئاتر هستید. کمی به خاطر پول، کمی به خاطر دوستی. از شما دعوت شده تا در انتهای روز مقاله‌هایتان را بخوانید. برای این سخنرانی به شما پول پرداخت خواهد شد. یک روانشناس شما را دعوت کرده است. این روانشناس سرپرست این سخنرانی است. اما شما او را نه به

چشم یک مقام رسمی که به چشم یک کودک می‌بینید. یک کودکِ موزی پنجاه ساله. نگران از آن چه می‌بیند، خندان به آن چه می‌اندیشد. چه‌طور می‌توان دعوت یک کودک را رد کرد. نه پول، نه دوستی، کافی نبوده‌اند. کنجکاوای موجب این تصمیم شما شده است. کنجکاوای شما را به این جا کشانده است، به این امفی‌تئاترِ مدرسه‌ی پزشکی. شما استادان، صنعتگران، نویسندگان را کمی می‌شناسید. اما درباره‌ی روانشناسان هیچ چیز نمی‌دانید. هیچ چیز جز این که با یک دست‌شان مرگ را لمس می‌کنند و با دست دیگرشان زندگی را. و شما کنجکاوید بدانید که چه‌طور می‌توان با چنین ترکیبی کنار آمد، دستی یخین و دستی سوزان. موضوع گردهمایی، روان درمانی خانوادگی است. روان یعنی: روح، روحی مدفون در خون، اندیشه‌ای پوشیده در گوشت. درمان یعنی: پرستاری، مواظبت، معالجه. خانوادگی، شما خوب نمی‌دانید یعنی چه. این کلمه، رها در رویای شما، گرما، ادغام، پيله کرم ابریشم، خفگی را تداعی می‌کند. موضوع سخنرانی‌های این روزها برای شما این گونه معنا می‌یابد: مراقبت از روان‌هایی که همدیگر را خفه می‌کنند، معالجه‌ی روح‌هایی که گلوی همدیگر را می‌فشارند. صبح با وزوز کلام، پشت میز آغاز می‌شود. بی‌دلیل نیست که یک میز بین شما و کلام قرار دارد. کلام، کالایی فاسدشدنی و کم دوام است. در موقعیت‌های مختلف، رنگ‌های مختلف به خود می‌گیرد. کلمات یکسان وقتی در جاهای مختلف بیان می‌شوند، کلمات یکسان نیستند. کلام عاشقانه گذراست. در پرش‌های پای رقصنده بیان می‌شود. سبک، جز سبکی‌اش چیزی برای

گفتن ندارد. کلام علمی پشت میز بیان می‌شود. از وزن چوب میز و صندلی سنگین می‌شود و از نفس افتاده به شما می‌رسد. تا به شما برسد، حقیقتی که در آن است به اخلاقیات و کسالت بدل شده است. بین این دو نهایت کلام- عشق و عقل، آسمان لایتناهی و میز خاکستری- هر ترکیب، هر حدواسطی ممکن است. این جا، در این آمفی تئاتر، مدت زیادی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. کسی جلوی میکروفن از روی یادداشت‌هایش می‌خواند. بقیه یادداشت برمی‌دارند. سرانجام اتفاقی می‌افتد: کلامی که دیگر نمی‌توان یادداشت کرد، فقط می‌توان شنید. این کلام چون اجرا می‌شود، جلب توجه می‌کند. دو روانشناس، یک زن و یک مرد، برخوردشان را با یک مریض و خانواده‌اش، با جزئیات تعریف می‌کنند. دختر جوانی گرفتار توهم است. صداهایی می‌شنود که بر او حکومت می‌کنند، صداهایی که محکوم‌اش می‌کنند. سؤال‌های پرسیده شده از والدین در طی ملاقات‌های متعدد، حقیقت تلخ را روشن می‌کند. اول، کمی لجن، کمی شرمساری. زنی که از نظر اطرافیان‌اش بیش از اندازه سرزنده است. زنی آزادتر از آن که تسلیم هر قانونی شود- مگر قانون عشق‌ورزی. این زن را خانواده‌اش دیگر نمی‌خواهد. پیش ما جایی ندارد: باید چهره و نام‌اش را از او گرفت، باید از تمام خاطره‌ها پاک‌اش ساخت. جای او تنها در سکوت است- دُمَلْ سکوت که از نسلی به نسل بعد منتقل می‌شود. بیماری سکوت که ورم می‌کند و در بیماری صداهای - در رنج یک کودک، می‌ترکد. روانشناسان با وسواس زیاد، گفتارهای هر یک از والدین را بازگو می‌کنند. قبل از بیان توضیحات روشن‌گر، تنفس اعلام

می‌کنند. آن چه باعث تعجب شما می‌شود، خود داستان نیست. این داستان، در حقیقت داستانی پیش پا افتاده و عادی است. همه‌ی خانه‌ها جهنم خودشان را دارند. آن چه باعث تعجب شما می‌شود، لذتی است که گویندگان داستان حس می‌کنند. لذتی مسری که به شنوندگان نیز منتقل می‌شود - لکه‌ی روغنی یک لذت بر ردیف صندلی‌های آمفی‌تئاتر. بیمار کسی است که حرف می‌زند و نمی‌داند چه می‌گوید. پزشکان کسانی هستند که فکر می‌کنند می‌دانند چه گفته شده است و از این باور لذت می‌برند. بیمار کسی است که به پزشکان کمک می‌کند. به آنان کمک می‌کند تا از درستی باورشان لذت برند. دو روانشناس به نوبت صحبت می‌کنند. مکالمات را بین خود تقسیم می‌کنند. وقتی به آن‌ها گوش می‌دهید، لذتی آغشته به تهنوع حس می‌کنید. به نظرتان می‌آید که یک زوج هستند. صدای مطبوع یکسانی برای بیان بدی دارند. شادی یکسانی از این بیان حس می‌کنند. چه چیز یک زوج را تداعی می‌کند؟ چه چیز در حضور یک زن و یک مرد، این تصویر زناشویی را القاء می‌کند؟ یک زندگی مشترک لزوماً این حس را نمی‌دهد. این حس به یک تفاهم عاشقانه هم مربوط نمی‌شود. برعکس، عدم تفاهم موجب نمی‌شود که تصویر یک زوج القاء نشود. شما به داستان این دو خانواده گوش می‌دهید - خانواده‌ی پزشکان و خانواده‌ی بیمار. تداعی‌کننده‌ی یک زوج، نه یک رختخواب است، نه یک خانه، نه یک داستان. به وجود آورنده‌ی یک زوج، غذاست: یک زوج یعنی وقتی دو نفر، هوای یکسانی استنشام می‌کنند، چیز یکسانی می‌خورند - تلخی یکسان یا شادی یکسان. و این دو روانشناس

چه می‌خورند؟ آن‌ها رنج می‌خورند، بدبختی می‌خورند. از آن حظ می‌کنند. از آن لذت می‌برند. دیگر کلامی که پشت میز است حتی به شما هم نمی‌رسد. کلام روی میز می‌ماند و شما به کسانی نگاه می‌کنید که آن را با دست‌هایشان برمی‌دارند و به دهان می‌برند. به کسانی نگاه می‌کنید که با اشتیاق کمک کردن، برش‌های حقیقتی سیاه، کلامی فاسد را می‌بلعند. و ناگهان دچار نوستالژی شدید غذای دیگری می‌شوید. میل بازگشت به کلام سبک زیر آهن‌های کج و کوله - طعم گوارای چای بدون آب، کودکی بدون علاج، واقعیت شفاناپذیر، کمال چای بدون چای.

جشنی بر بلندی‌ها

به شما می‌گوید: خانه روی بلندی هاست. پنهان در میان جنگل. دنبال من بیا. آهسته رانندگی کنید. راه خراب است. او در اتوموبیل اش تنها، جلوی شما رانندگی می‌کند. شما در اتوموبیل دیگری هستید. شب، دیروقت. جاده، یکی از جاده‌های جنوب فرانسه. آسمان، آبی و سیاه. مانند خاکستری کبود با ستارگانی که زیرش جیرجیر می‌کنند. خاکستری کبود، برافروخته از بادی مجنون، وحشی، بادی خشمگین. در مسیر راهی سراشیب، از جاده خارج می‌شوید. راهی دور افتاده، همنشین ستاره‌ها. و

سرانجام خانه، خانه‌ای سترگ که سگ‌های بادِ دیوانه پهلوهایش را می‌فشارند. وارد خانه می‌شوید و بلافاصله حس طراوت و دوستی شما را در برمی‌گیرد. طراوت از سنگ‌های پیر سرچشمه می‌گیرد، از پله‌های چوبی، از اتاق‌هایی که مثل یک برآمدگی، مثل یک داستان خیالی، گرد و گودند. دوستی از کلام سرچشمه می‌گیرد. کلام زنی جوان که در این شب به شما پناه داده است. در باره‌ی خودش، یعنی در باره‌ی کسانی که دوست دارد، برای شما صحبت می‌کند. آری تنها عنصر وجود ما کسانی هستند که دوست‌شان داریم و دیگر هیچ‌زندگی‌مان هر چقدر هم که در سنگری مخفی باشد، بر بلندی‌هایی سوخته از باد پنهان باشد، باز هم در چهره‌هایی که دوست‌شان داریم به ما نزدیک است، در فکری که متوجه آن هاست، در نفس کشیدن آن‌ها برای ما، در نفس کشیدن ما برای آن‌ها. او حرف می‌زند و شما به ستاره‌های ریز ریز که در صدای‌اش جیرجیر می‌کنند، گوش می‌دهید. با آن که صدها کیلومتر از خانه‌تان دور هستید، حس می‌کنید این جا خانه‌ی خودتان است. در این کلامِ مهربان، مهربان و آسوده، مهربان و ملایم، آری غرق در این گونه کلام، انگار در خانه‌ی خودتان هستید، در دیار خودتان. خانه‌ی شما این جاست - خانه‌ای بی‌سنگ، بی‌در، بی‌پنجره. این جا، بر بلندی‌های کلامی که در آن عشق می‌تپد، کلامی که از باد عشقی خالص تطهیر شده است. در حالی که به این دیوارها، این اشیاء، این مبلمان نگاه می‌کنید، گوش می‌دهید. به ندرت از خانه‌تان خارج می‌شوید مگر برای مواجه شدن با حیرت دیگران، با زندگی دیگران، نگرانی‌هایشان،

انتظارهایشان. که چه گونه می‌خورند و از چه می‌میرند، که چه گونه کار می‌کنند و چه رویایی دارند. آن چه در خانه دارند و آن چه دور می‌ریزند. که با زندگی گذرا، گذرا، گذرا، چه گونه کنار می‌آیند. خانه‌ی امشب، خانه‌ی ساده‌ای است، با ظاهری زمخت. انگار برای باد ساخته شده است. برای راحتی باد که از میان سنگ‌ها سوت می‌کشد، در میان پنجره‌ها آواز می‌خواند، در راهروها مثل گربه پرسه می‌زند. زن جوان فکر شما را می‌خواند. می‌گوید: آری، این خانه زیباست. زیبایی‌اش را خیلی وقت پیش، در یک عصر تابستانی مثل امروز، در اتاق کناری یافته‌است. مرگ در آن اتاق بود و مادر من در مرکز مرگ. بی‌اندازه پیر، بی‌اندازه خسته. آخرین نفس و سرانجام به آرامش رسیده بود. آرامشی که ما را به وحشت می‌اندازد و ما جز این وحشت چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم. آرامش ابدی دست‌هایی تهی، آرامش قلبی که مثل یک گردو زیر دندان‌های یک حیوان باز شده است. او مادر من بود، خوابیده زیر زندگی و او دیگر مادر من نبود. نمی‌توانم درست برای تان توضیح بدهم. مادرم بنیان قلب من بود - حالا بنیان فروریخته بود و قلبام سقوط می‌کرد و هیچ چیز نبود تا نگاه‌اش دارد. آن زمان خیلی به خدا معتقد نبودم. اعتقاد مثل وقتی بود که آدم در برابر ملائمت یک سوسن^۱ و لطافت یک نور، به بهار معتقد می‌شود. اما می‌دانید: وقتی همه چیز خوب است، آدم به خدا معتقد است. وقتی همه چیز بد است، آدم به هیچ چیز معتقد نیست. آدم می‌ترسد، از ترس مریض می‌شود، به دنبال گریزگاهی

می‌گردد، می‌فهمید. آری، به دنبال راه فراری می‌گردد، هر چه که باشد. در این مورد نباید سر خود را کلاه گذاشت، این‌طور نیست: هیچ کس واقعاً به خدا معتقد نیست. حتی مسیح هم به هنگام مرگ عرق بر چهره دارد. متوجه هستید، من دعای انجیل را بلد هستم: «آه پدر، این رنج را از من دور کن». به بیمارستان‌ها بروید و به حکایت جنگ‌ها گوش دهید: سربازانی که بر پهنه‌های کارزار تکه‌تکه می‌شوند، خدا را صدا نمی‌زنند. آن‌ها خدا را نمی‌طلبند بلکه مادرشان را می‌خواهند. و من در برابر قلب تکه‌تکه‌ام، نمی‌توانستم مادرم را صدا کنم، صدا کردن‌اش بی‌فایده بود. تصور کنید: بدنی بی‌تحرك و در اطراف، امواج بزرگ و بزرگ‌تر، پرصدا و پرصدا تر نور صبح تابستان، امواج حرف‌های خفه‌ی آدم بزرگ‌ها (آن روز تعدادمان زیاد بود، پدر و مادرها، دوستان، تعطیلات تابستان) و سرانجام خنده‌ی نوه‌ها. در خانه می‌دویدند انگار که در انتهای یک جنگل می‌دویدند. قایم باشک بازی می‌کردند. از قایم شدن در کمد‌ها می‌خندیدند. وقتی پیدا می‌شدند، جیغ می‌کشیدند. ما می‌گذاشتیم بازی کنند. نمی‌خواستیم بچه‌ها غمگین باشند- وانگهی چه کسی چنین چیزی می‌خواهد. فقط بهشان گفتیم: اتاق به روی تان باز است، ورود به آن ممنوع نیست. مادر بزرگ تازه مرده است. دو روز این جا می‌ماند، بعد دفن‌اش می‌کنیم. می‌توانید به او عصر بخیر بگویید. اگر هم نمی‌خواهید، مهم نیست. ما آدم بزرگ‌ها خیلی بیش‌تر از شما می‌دانیم ولی در برابر اتفاقی که افتاده، ما هم مثل شما چیزی نمی‌دانیم. بچه‌ها با دقت به حرف‌های ما گوش کردند. اول، وارد اتاق نشدند. ما آدم

بزرگ‌ها از مرگ می‌ترسیم. تقریباً همان قدر که از زندگی می‌ترسیم. و اول، این ترس، این حال و خیمی که به طور ناگهانی به ما دست داده بود، به بچه‌ها هم سرایت کرده بود. آرام و آهسته‌تر وارد خانه می‌شدند. با این وجود تب زیبای تعطیلات رهای‌شان نکرد. بعد از ظهر، مثل هر روز بیرون رفتند و به هنگام بازگشت‌شان این اتفاق افتاد: بازگشتی با قهقهه‌های خنده و پر تعقیب و گریز. هفت، هشت بچه. بزرگترین‌شان ده ساله و کوچک‌ترین‌شان چهارساله. بازوان انباشته از گل‌های صحرایی، به خصوص گل‌گندم. با عجله وارد اتاق می‌شوند و کرکره‌ها^۲ را باز می‌کنند. دختر کوچک از تخت مرده بالا می‌خزد. بقیه، گل‌های گندم را به او می‌دهند، همی گل‌ها را با بی‌نظمی می‌چینند و مدت زیادی آن‌جا می‌مانند. چند تاییشان تمام قد روی تخت، بقیه درازکشیده روی فرش. نیم ساعت، شاید هم یک ساعت آن‌جا می‌مانند. درباره‌ی بازی‌های دیروز، بازی‌های آینده، حرف می‌زنند. بعد، آوازخوان از اتاق بیرون می‌آیند. نوازشی سبک بر چهره‌ی میخکوب. دو روز به همین منوال: هزاران قدم بین دشت، باد و تخت. هزاران راه بین گل‌ها، خورشید و چهره‌ی فرو رفته در بالش سفید. حتی شب‌ها هم وارد اتاق می‌شدند و برای آن‌که ما را بیدار نکنند، خنده‌شان را خفه می‌کردند. ما سعی می‌کردیم دخالت نکنیم. این تنها شعوری بود که غم برای‌مان باقی گذاشته بود: که به هیچ وجه دخالت نکنیم. ما شرم‌منده شده بودیم. آری، از

۲ - Les Volets: به درهای چوبی‌ای گفته می‌شود که پشت پنجره‌ها قرار دارند و

شبها آن‌ها را می‌بندند.

این بزرگ منشی بچه‌ها شرم‌منده شده بودیم. از این بزرگ منشی ابتدایی در رفتارشان، از این شیوهی - از سنگین بودن حرف‌های ام‌عذر می‌خواهم - از این شیوهی نزدیک ماندن به خدا هرچند که این خدا، خدای ژولیده موی از بازی‌های تابستان، در تاریک‌ترین سایه‌ها مخفی باشد. ما گذاشتیم تا شیوهی ورود به رنج‌مان را ابداع کنند. شیوهی ورود به رنج‌مان مثل ورود سارها به آسمان تابستان، مثل ورود زندگی به زندگی. این ماجرا دو روز طول کشید. دو روز، دو شب، یک جشن. جشنی که هرگز نظیرش را ندیده بودم. جشنی که اشک را لوٹ نمی‌کرد، جشنی که جلوی درد را نمی‌گرفت با این وجود یک جشن واقعی. اتفاق، روز دوم افتاد: کوچک‌ترین بچه به طرف ما آمد. بچه‌ها خیلی وقت بود از سرمیز بلند شده بودند. ما آرامش بعد از غذا را می‌چشیدیم، لذت صحبت درباره‌ی چیزهای جدی را - چیزهای بیهوده‌وار جدی - سیاست، کار، ار این جور چیزها، می‌دانید که. نوهی کوچک، نفس نفس زنان و خندان به طرف‌مان آمد: زود بیایید، مادر بزرگ دارد می‌خندد. دنبال اش رفتیم و دیدیم: چهره در عرض دو روز تغییر کرده بود. ساده شده بود. تقریباً دیگر چروکی نداشت. بر لب‌هایش انگار که اثر یک لب‌خند بود. نه: «انگار» را برمی‌دارم - یک لب‌خند واقعی، به زحمت قابل دیدن. همیشه همین طور است، نامرئی همیشه بر سبک‌ترین و شکننده‌ترین لبه‌ی مرئی واقع است. به زحمت محسوس، به بلندای کودک و نه هرگز به بلندای آدم بزرگ، هرگز. سپس مراسم خاکسپاری را به جا آوردیم و یک هفته بعد تعطیلات به پایان رسید. از این ماجرا پنج سال گشته است. از پنج

سال پیش، این خانه زیبایی حقیقی‌اش را، مکان واقعی‌اش را در باد، در زیر ستارگان، یافته است. از پنج سال پیش، باد این جا در خانه‌ی خودش است. باد، رانده شده از همه جا و عصبانی از این که از همه جا رانده شده، به این جا می‌آید تا به آرامش‌اش، آسایش‌اش و خانه‌اش بییوندد. از آن روزی که یک گله بچه مراسم تشییع جنازه‌ی یک پیرزن را اداره کردند. درست به همان نحوی که بلدند گنجشکی مرده در راه را به آسمان مشایعت کنند. با ظرافتی که خاص خودشان است. ظرافتی که نه از اطرافشان به ارث برده‌اند، نه از هیچ چیز شناخته شده‌ی دیگری در دنیا. ظرافتی که از جایی به ارث برده‌اند که - برای من سؤال است. بعد از پنج سال، هنوز برای من سؤال است.

امیدوارم قلبام بی آن که ترک بخورد، تاب بیاورد

تقدیم به لایلا، کسی که بی وقفه به تپشایی من روئسای بی بخشد

مترجم:

درخت جلوی خانه است. غولی در نور پاییز، شما درون خانه‌اید، جلوی پنجره، پشت به درخت. روی بر نمی‌گردانید که ببینید هنوز سر جای‌اش هست یا نه - در مورد کسانی که دوست دارید، هیچ وقت مطمئن نیستید: یک لحظه از نگاه کردن به آن‌ها غفلت می‌کنید و لحظه‌ی بعد ناپدید شده‌اند، یا تیره گشته‌اند. حتی درخت‌ها هم فرار می‌کنند. حتی آن‌ها هم خصلت بی‌وفایی دارند. اما شما به این درخت اعتماد دارید. به حضور روشنایی بخشش اعتماد دارید. چند وقتی است که جزء دوستان شماست.

شما دوستان تان را از آن جا تشخیص می دهید که نمی گذارند تنها بمانید، کسانی که بی وقفه به تنهایی شما روشنایی می بخشند. آری، شما این گونه دوستی یک زن، یک مرد یا درختی این چنین عظیم و پنهان را تشخیص می دهید، همان قدر پنهان که عظیم. این درخت، یکی از ساکنان دهکده ای است که شما هراز گاهی به آن جا می روید تا هیچ کاری نکنید. حتی ننویسید، به خصوص ننویسید. دهکده ی سن اندراس^۱ در ای زرا^۲. چند قدم پایین تر در دهکده، جلوی یک خانه ی دیگر، درخت دیگری است. به همان عظمت، با رشدی آشفته تر. شما با این درخت هم رابطه ای دارید. یک سرو. عکس اش در کیف پول تان است. این تنها عکسی است که همراه دارید. گه گاه در طول شکنجه ی سبک یک سفر، شکنجه ی سبک یک فقدان، مردم عکسی را از کیف پول شان بیرون می آورند و به شما نشان می دهند. بفرمایید، این ها بچه های من هستند، این زن من. شما جز تصویر این سرو عکسی همراه ندارید. به خاطر توضیحی که درباره اش باید بدهید، به کسی نشان اش نمی دهید: این یک درخت است. تازه مال من هم نیست. در باغی است که متعلق به من نیست. این یک درخت است و روشن ترین چهره ی زنی که این عکس را گرفته است: در آشپزخانه ظرف می شسته، وقتی سرش را بلند کرده، وقتی از پنجره ی کوچک آشپزخانه بیرون را نگاه کرده، این درخت را دیده است. فوراً از آن عکس گرفته و برای من فرستاده، برای این

Saint - Ondras-۱

Isère-۲: منطقه ای در جنوب شرق فرانسه

که بگویند این چیزی است که من امروز دیدم، در فلان ساعت، در فلان طغیان نور ماه اوت^۳، در فلان حس قلبام، قلبی که امروز تغییر کرده، قلبی که امروز همانی است که بود. این دنیا، این چشم‌های من است. در فلان ساعت، در فلان روز. این درخت، چند سالی است که در روابط شماست. آن درخت دیگر، درختی که امروز صبح دیدید، جدیدتر است. اولین بار آن را تابستان سال گذشته دیدید. زیر شاخسارش چای نوشیده بودید. سایه‌ای مانند ابر در فنجان چای. امروز ملاقات دوم است، در پاییز. هوا سرد است. شیشه‌ای شما را از هم جدا می‌کند. یک شیشه، برای جدا کردن شما کافی نیست. حس خوب این درخت، ملایمت وجودش، در خانه پخش می‌شود و حتی خواب شما را هم در این خانه به خود آغشته کرده است. شب را در این خانه گذرانده‌اید. امروز این خانه را ترک می‌کنید. وقتی از پله‌ها پایین می‌آیید و وارد آشپزخانه می‌شوید، مدت‌هاست دو زن دیگری که ساکن این خانه هستند، بیدار شده‌اند. حتی در دشت‌های اطراف هم قدم زده‌اند. فنجان قهوه دیگری با شما می‌نوشند. روبرو، روی دیوار، یک تابلو نقاشی اثر بونارد^۴ نصب شده است. خانه‌ی کودکی نقاش از این جا دور نیست. در منطقه‌ی گران لام^۵ قرار دارد. یکی از زن‌های جوان درباره‌ی تابلو صحبت می‌کند. لباس‌های اش هم‌رنگ تابلواند: رنگ‌های خفه، نور خوابیده زیر خاکستر، رنگ‌های تابستان سال گذشته، رنگ‌های عشقی گم‌گشته. ردپای

۴ - Bonnard

۳ - Aouf: مردادماه

۵ - Grand Lemps

بهشت: رز و سوسن. صحبت کردن در باره‌ی نقاشی مثل صحبت کردن در باره‌ی ادبیات نیست. خیلی جالب‌تر است. صحبت کردن درباره‌ی نقاشی یعنی خیلی زود حرف را تمام کردن، به سکوت بازگشتن. نقاش کسی است که شیشه‌ی بین ما و دنیا را با نور پاک می‌کند، با دستمال نوری آغشته به سکوت. نقاش کسی است که بی‌وقفه برای ما از دنیا عکس می‌فرستد. عکس‌های زیاد. خیلی بیش‌تر از آن که بتوان آن‌ها را در کیف پولی فشرد و گه‌گاه با خود بیرون برد؛ این دنیایی است که در قلب یک ناشناس می‌تپد، این قلب یک ناشناس است که در قلب من می‌تپد. بونارد در ۱۹۴۷ درگذشت. آخرین یادداشت‌اش، در آخرین دفترچه‌اش این است: «امیدوارم نقاشی‌ام بی‌آنکه ترک بخورد، تاب بیاورد. دل‌ام می‌خواهد با بال‌های پروانه به نقاش‌های سال ۲۰۰۰ برسم». آخرین اثرش تصویر درخت بادامی پرشکوفه است. آخرین نفس، تلاشی نهایی: همه چیز را برای آخرین بار دادن، شکوفایی همه چیز در یک آن، رفتن بی‌افسوس، چیزی در دل باقی نگذاشتن. در برابر مرگ می‌توان دو واکنش داشت. همان واکنش‌هایی که می‌توان در برابر زندگی داشت. می‌توان با کار، افکار، برنامه‌های مختلف از آن‌ها فرار کرد. می‌توان گذاشت تا اتفاق بیفتند - آمدن‌شان را نوازش کرد، گذرشان را جشن گرفت. مرگ که چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم، در تاریکی یک اتاق دست‌اش را روی شانه‌مان می‌گذارد. یا در روشنایی دنیا، به صورت‌مان سیلی می‌کوبد - بستگی به شرایط دارد. بهترین کاری که در انتظار فرا رسیدن آن روز می‌توانیم انجام دهیم این است که وظیفه‌اش را سبک

کنیم: که تقریباً چیزی نداشته باشد تا از ما بگیرد. که خودمان همه چیز را داده باشیم. که تنها چند شکوفه‌ی بادام را بین انگشتان‌اش بگیرد. درخت بادام پرشکوفه در چشمان یک محضر، در دستان یک محضر، در قلب یک محضر، زیباست. تقریباً به همان زیبایی درختی که در زندگی ساده سن‌انداس، این منطقه روحانی در ای‌زر، زمزمه می‌کند. حالا، این زن دوم است که صحبت می‌کند. داستان جالبی را از اول تعریف می‌کند. به خاطر دست‌درد نزد پزشک می‌رود. دکتر داروهای متعددی تجویز می‌کند، نسخه‌های زیاد، تزریقات بسیار در دست دردمند. چندین بار در هفته. چندماه بعد، دکتر اعتراف می‌کند که این تزریقات به هیچ دردی نمی‌خورد، که تنها وسیله‌ای برای اطمینان از بازگشت زن به مطب بوده. در سرنگ‌ها هیچ بوده است. خلاء، فقدان. عشق بدین‌گونه آمد، با این حيله‌گری، در طی ملاقات‌های متعدد، محبت زن به مرد، محبت مرد به زن: از طریق تزریق مداوم فقدان، آمپول‌های هیچ. عشق از چه راه دیگری می‌توانست بیاید. از این راه آمد و از این راه فرار کرد. با خلاء، فقدان. با ترس بیش‌تر و بیش‌تر دکتر. ترس از صدمه‌زدن به کانون خانواده‌اش، به نمودش، به خدا، پدر، به همه چیز و به هیچ چیز. چندین هفته است که خبری از خودش نمی‌دهد. زن از این ماجرا رنج می‌کشد. رنجی که درمان قابل‌تصورى ندارد. در نقاشی لحظه‌ای فرا می‌رسد که نقاش می‌داند تابلوی‌اش تمام شده است. چرایش را نمی‌داند. تنهابه ناتوانی ناگهانی‌اش از ایجاد هرگونه تغییر در تابلو معترف می‌شود. تابلو و نقاش وقتی از هم جدا می‌شوند که دیگر به هم کمک

نمی‌کنند. وقتی که تابلو دیگر نمی‌تواند به نقاش چیزی ببخشد. وقتی که نقاش دیگر نمی‌تواند به تابلو چیزی ببخشد. یک اثر وقتی تمام می‌شود که هنرمند در برابرش به تنهایی مطلق می‌رسد. بونارد این لحظه را همیشه به تعویق می‌انداخت. در مورد تابلوی درخت بادام پرشکوفه، در بستر مرگ از یکی از دوستان‌اش می‌خواهد که در آن تغییری دهد: آن سبز خوب نیست. سمت چپ، با زرد طلایی بپوشان‌اش. در مورد یکی دیگر از تابلوهایش، در نمایشگاهی در پاریس یادداشتی می‌فرستد و درخواست می‌کند که پرنده‌ای سبز بر بوم را خفه کنند، با رنگ قهوه‌ای بپوشانندش. زنی که امروز صحبت می‌کند، در برابر عشق‌اش مانند نقاش است در برابر تابلویش. - در خاتمه دادن دو دل است. مدام می‌خواهد چیزی را اصلاح کند، می‌خواهد لحظه‌ی تنهایی را به تعویق بیندازد. کلمات‌اش در حقیقت برای شماییان نمی‌شوند، برای خودش هم بیان نمی‌شوند. در اتاق می‌چرخند تا پناهی در خارج بیابند، در درختی که در آن نور جاری است - در پرنده‌ی سبز کوچکی که نمی‌توان کشت. اکنون بادقت یک نقاش به این زن نگاه می‌کنید، دستان‌اش روی میز، این سکوت در چشمان‌اش، این فریاد تمام زنان عاشق: «امیدوارم قلب‌ام بی‌آنکه ترک بخورد، تاب بیاورد. دل‌ام می‌خواهد با بال‌های پروانه به معشوق سال ۲۰۰۰م برسم.»

دیگر شما را نمی ترساند

دیگر شما را نمی ترساند. هنوز هم خطرناک است. هنوز هم در پس آرامش‌اش پیش‌بینی ناپذیر است. اما دیگر ترسناک نیست. دیگر ترس جزء ذات عمیق و نفوذناپذیرش نیست. ترس در یک لحظه از بین رفته است. بخار شده، حل شده، رفته. درست مثل فرار سیدن خستگی در عشق: در یک لحظه. در یک لحظه و برای همیشه. تا آن روز ترس بین شما بود، مثل قانونی نانوشته، حاکم در سکوت. همه‌ی ترس‌ها از بچگی می‌آیند، تا دوران کودکی را آزار دهند، تا از جریان‌اش جلوگیری کنند. همه‌ی بچه‌ها از ترس، شناختی درونی و شخصی دارند - اما ترس تا مدت زیادی آن‌ها را آلوده نمی‌کند. بچه‌ها ترس را دور می‌زنند، با آن تماس پیدا می‌کنند و حتی با آن

بازی می‌کنند. از حشرات و یونیفرم‌ها می‌ترسی. از نمره‌های بد و سگ‌ها، از ارواح می‌ترسی. ترس، پیشرفت بزرگسالی در کودکی توست. جای خود را دارد. ساعت‌ها، مکان‌های خود را دارد. اما جلوی‌ات را نمی‌گیرد. می‌اقتی، از افتادن می‌ترسی و در نتیجه می‌اقتی، بعد بلند می‌شوی. گریه می‌کنی و یک ثانیه بعد از خنده روده‌بر می‌شوی. نیروی شادی هنوز بیش‌تر است. طعم زندگی کردن برای زندگی کردن. ترس، شب است. شادی، روز. کودک با ترس کنار می‌آید. همان‌طور که با شب، با سایه‌ها، با عدم بی‌کفایتی پدر و مادرش، با همه چیز کنار می‌آید. ترس یکی از داده‌های مادی دنیا بین ده‌ها داده‌ی دیگر است. باید دانست که شب سیاه ضربان قلب قرمز را بالا می‌برد. باید دانست که تنهایی در غم یا در سبزی یک جنگل دهشتبار است. این‌ها را باید دانست ولی به روح و روان مربوط نمی‌شوند، تنها اطلاعاتی درباره‌ی این دنیا به ما می‌دهند - همان‌طور که باید دانست که باد شمال منجمد است، که برف در ارتفاعات، همیشه روی کوه‌ها می‌ماند. پس یادش می‌گیری و بعد فراموش‌اش می‌کنی. همان‌طور که آدم در طول کودکی آن چه را برای رفتن و کمی دورتر بازی کردن، آن چه را برای ادامه‌ی وقت‌کشی و لذت بردن از خوشبختی بزرگ وقت‌کشی بلد است، فراموش می‌کند. این چیزی است که پدر و مادرها زیاد نمی‌فهمند. این خوشبختی را درک نمی‌کنند. بی‌کار نشین، یک کاری بکن، یک کتاب بخوان. آن‌ها می‌خواهند که حتی بازی‌ها هم آموزنده باشد. که فقط برای بازی کردن، برای هیچ، نباشد. دلیل‌اش این است که پدر و مادرها آدم بزرگ‌اند و آدم بزرگ‌ها کسانی هستند که می‌ترسند. که

تسلیم ترس‌شان می‌شوند. کسانی که از ترس شناختی برده‌وار و تاریک دارند. امروز ترس در دنیا، مثل دیروز نیست: تنها در برخی جاها، در زران‌دود یک افسانه یا در کنج یک کوچه. امروز ترس در روان آدم‌بزرگ‌هاست. در خون‌خوشان، در قلب قلب‌شان. از این طرف به آن طرف می‌کشاندشان. بالاخره به پایان کودکی خستگی‌ناپذیر رسیده است. موجب ازدواج‌های غم‌انگیز می‌شود- از ترس تنهایی. موجب کارهای اجباری می‌شود- از ترس فقر. موجب زندگی‌های پوچ می‌شود- از ترس مرگ. ترس وقتی بر کودکی فرو می‌بارد، همان لحظه بخار می‌شود. وقتی بر آدم‌بزرگ‌ها فرو می‌بارد، می‌ماند، روی هم انباشته می‌شود، به ترسی که قبلاً آن‌جا بوده می‌پیوندد. بر خودش فرومی‌ریزد. به خودش افزوده می‌شود. عین برف کثیف. پس دیگر تکان نمی‌خوری، خودت را از تکان خوردن زیر برف کثیف باز می‌داری. دیگر از خانه‌ات، ازدواج‌ات، نگرانی‌هایت بیرون نمی‌روی. با تنگ گرفتن زندگی‌ات می‌خواهی که از پهنای ترس، از سرعت بهمن خاکستری بکاهی. مثل حیواناتی می‌شوی که ناگهان از صدای باد در شاخه‌ها می‌خکوب می‌شوند و دیگر قادر نیستند هیچ حرکتی بکنند، قادر نیستند ذره‌ای از خودشان فاصله بگیرند. چه‌طور می‌توان از چنین بدبختی‌ای نجات یافت. چه‌طور می‌توان از چیزی نجات یافت که آدم به یاد نمی‌آورد کی به آن گرفتار شده است. کودکی نه آغاز دارد، نه پایان. کودکی حدواسط همه چیز است. چه‌طور می‌توان به حدواسط هم چیز دست یافت. این اتفاق بی‌اختیار شما، بدون شما رخ می‌دهد- به لطف عشقی سریع‌تر از خودتان، سریع‌تر از ترس‌تان یا

صدای باد در شاخساران آری، این گونه به آن بازگشتید. بعد از مدت‌های زیاد انتظار، مدت‌های زیاد ترس، به طور ناگهانی. از روزی به روز بعد. و حالا، دیگر نمی‌توانید از آن بگذرید. به شما می‌گویند: نباید این قدر دور شوی، می‌تواند کشنده باشد. دیگر باور نمی‌کنید، یا این که جواب می‌دهید: بگذارید هر کار دل‌اش می‌خواهد با من بکند. لذت‌اش بیش از آن است که ترک‌اش کنم. چه‌طور توانسته بودم این همه تابستان را بدون آن بگذرانم. این همه ساعات سفید و آبی، به دور از آن. البته که کتاب‌ها بوده‌اند. خواندن بیش از هرچیز شبیه آن است. وانگهی شما با مثنی کتاب - که لایشان را باز نمی‌کنید به سراغ‌اش می‌روید. به قدری دوست داشتنی است، خیلی دوست داشتنی‌تر از زیباترین کتاب‌ها. تابستان امسال، هرروز، اواخر بعدازظهر به دیدن‌اش خواهید رفت. می‌گویید: خوب، می‌روم آب‌تنی کنم. اما درست‌تر این است که بگویید: ببخشید، من قرار دارم، با آب قرار دارم. اول از آن می‌ترسیدم. حالا جز آن دیگر چیزی نمی‌خواهم. مثل یک زن است، می‌فهمید، حتی کمی بهتر از یک زن. بله قطعاً بهتر. راه‌های زیادی شما را به عشق‌تان می‌رساند. می‌توانید از دالون پرسی‌های بگذرید یا از میان دشتی که نورگودش کرده است، عبور کنید: از هر راهی که به او برسید عالی است: بی‌کرانگی برکه، در دوقدمی شما. دراز، باریک، پوشیده از درخت. آبی حتی نه چندان زیبا، گاهی گل‌آلود. بی‌احتیاط، واردش می‌شوید. مستقیم به قلب‌اش می‌روید. به وسط برکه، جایی که فاصله‌اش از دو طرف به یک اندازه است. صورت‌تان را کمی به سمت آسمان متمایل می‌کنید. بدن‌تان زیر آب،

انگار زیر ابریشم سبک سر می خورد. دیگر ترسی در میان نیست. ترس به همراه تفکر رفته است. فکر دیگر در درون شما نیست. دیگر در درون تان نیست بلکه بیرون است: وارد آب می شوید، انگار وارد فکری می شوید که به تنهایی، فکر می کند، به خودش فکر می کند، بدون شما. مدتی زیاد در فکر بیرونی شنا می کنید. در آب دنیا شنا می کنید. مدتی زیاد با روح خالی، بدن بی وزن. وقتی از آب بیرون می آید، برای این نیست که ترکاش کنید، برای این است که بهتر تماشای اش کنید، از دور، با همان نگاه آرام پس از عشق. تماشای اش می کنید تا ببینید چه طور نور می گیرد، چه طور با حرکت نامحسوس زمان تغییر می کند، چه طور در برابر نهانی ترین خلق و خواهی آسمان واکنش نشان می دهد. این برکه را از زمان کودکی تان می شناختید. بعد فراموش اش کرده بودید. از آن وقت با تابستان مشکل داشتید: نمی دانستید با آن چه کار کنید. در برابر تابستان و تعطیلات انگار که در برابر ازدواج و کار بودید: می دانستید چیست، نمی دانستید به چه درد می خورد. حالا می دانید: تابستان به هیچ دردی نمی خورد - مثل عشق، مثل شادی. دیگر وقت خواندن، نوشتن و جواب دادن به دعوتنامه ها را ندارید. تنها به آب فکر می کنید. وقتی هست، درون اش گم می شوید. وقتی نیست، لحظه ای دیدارش را انتظار می کشید. مثل یک داستان عاشقانه است. با این تفاوت که داستانی در بین نیست، ولی عشق قطعاً وجود دارد. هیچ شکل، چهره یا نامی ندارد ولی قطعاً حضور دارد. مثل تمام عشق ها به وجود آمده است، بعد از اتمام زمان - اتمام مرگ، اتمام ترس.

بازنشستگی در سی سالگی

داستان دو نور. دونور مادی - نور زرد لامپ‌ها و نور سفید یک نئون. دور و بزرگ، تنها شب، شب مادی: بدن‌ها در اعماق رختخواب‌ها، ماشین‌ها در پارکینگ‌ها، حیوانات در جنگل‌ها. آری، می‌توانید این‌گونه این داستان را آغاز کنید، از انتهای‌اش: سردرگمی دو نور. دو نور جدا در فضا، جدا در زمان که هر دو یک نقطه از روح شما را به آتش می‌کشند. و نخست نور اول، نور نئون. چند سالی از عمرش گذشته است. پایان هر پاییز برمی‌گردد و تا ماه

مارس^۱ می‌ماند. سال‌های سال، همان نئون نگرگی، همان سفید شیری که همان درگاه شیشه‌ای را از سیاه شب جدا می‌سازد. با همان سایه ایستاده در وسط درگاه. با بچه‌ها یا به تنهایی از آن جا رد می‌شوید. آن جا، جلوی مرکز معلولان ذهنی. مجموعه‌ای از خانه‌های کوتاه، پراکنده در اعماق چمنی سبز. روز، این رنگ سبز است که بیش از هر چیز تعجب شما را برمی‌انگیزد، این چمن تراشیده که خشکی را تداعی می‌کند، ناامیدی دید، آبی سبز و لاغر از فرط کسالت، ناامیدی گسترده، هموار، دام تسلیمی سبز. چمن‌ها همیشه یک قداند. هیچ وقت از این اندازه‌ی مشخص خارج نمی‌شوند، هیچ وقت به سمت جنون زیبای باغ‌های کودکی نمی‌روند. در ضمن هیچ وقت هم نمی‌میرند، به لکه‌های سیاه تبدیل نمی‌شوند. حتماً یک باغبان به آن‌ها رسیدگی می‌کند. باید باغبانی مأمور مراقبت از چمن لعل باشد. همان‌طور که باید عده‌ای مأمور مراقبت از معلولان باشند. که چیزی نه خیلی خشک شود، نه خیلی بلند. که چیزی نه بمیرد، نه زنده بماند. از دور آدم می‌گوید: عجب از خود گذشتگی‌ای. مراقبت از این آدم‌ها چقدر باید سخت باشد. من اگر جای شما بودم... همین حرف را می‌توان به باغبان زد: مراقبت از این چمن‌ها چه قدر باید سخت باشد. سبزی این چنین یکنواخت، سبزی این چنین ناامیدانه سبز. عجب از خودگذشتگی‌ای. عجب صداقتی در عین بی‌حوصلگی، عجب وفاداری‌ای در عین خستگی. من اگر جای شما بودم... اما باز هم در مورد این سبز چیز دیگری برای گفتن هست: آری، این سبز

گسترده را جای دیگری هم دیده‌اید. همان سبز، همان سودای سبز، همان رنگ تنهایی‌ها. به دور خانه‌های مسکونی. یک محوطه‌ی سبز کوچک به دور خانواده‌ها. با روزهای آفتابی، جهنم ماشین‌های چمن‌زن فرا می‌رسد. مرد خانه ماشین چمن‌زن را قهرمانانه از روی چمن رد می‌کند. راضی از خودش، مفتخر به انجام وظیفه‌ی خانوادگی‌اش، مفتخر به تبدیل نارضایتی یک هفته به هیاهو. رنگ سبز در نقاشی از به هم آمیختن آبی و زرد به دست می‌آید. رنگ سبز چمن‌های خصوصی، نه از ترکیب آبی است، نه از زرد - بلکه حاصل ترکیب خاکستری و سیاه است. خاکستری یک هفته‌ی کاری و سیاه یکشنبه. یکشنبه‌ای که هیچ وقت یکشنبه نیست بلکه همیشه، روز قبل هفته‌ی کاری دیگری است. باز هم، باز هم مطلبی در باره‌ی این سبز: این سبز رام، این محوطه‌ی سبز. آن را جلوی خانه‌های بزرگ بورژوازی هم پیدا می‌کنید. پشت نرده‌های هتل‌های خصوصی. آن جا هم یک عالمه چمن هست. مقدار زیادی سبز سربراه. چمن: روشن و سبز، به دور بدبختی عقل و به دور قدرت پول، جایی که روح نیست و جایی که پول به وفور وجود دارد. چمنی روشن و سبز که به دست باغبانی سپرده شده است. عصرهای زمستان، وقتی از جلوی مرکز معلولان رد می‌شوید، دیگر چمن را نمی‌بینید. در تاریکی آرمیده است. به سیاهی اولیه‌اش بازگشته است. وظیفه‌اش را تمام کرده است. وظیفه‌اش ناامید کردن دید است، وظیفه‌اش منصرف کردن از وارد شدن و قدم گذاشتن به اندوه سبز برای نزدیک شدن و دیدن کسانی است که روح‌شان می‌لنگد، کسانی که روی پول‌شان می‌خوابند. شب‌ها

جلوی ورودی، غیر از این درگاه و کسی که زیر دوش نور، زیر رنگ پریدگی نئون ایستاده است، چیزی از این مرکز دیده نمی‌شود. ساعت‌ها آن جا می‌ماند، مرد گنده‌ای با لباس خواب، دست به سینه ایستاده. رو به بیرون. ساعت‌ها پس از شام. - برای راحتی کارمندان در این مکان‌ها، مثل تمام بیمارستان‌های دنیا، شام همیشه خیلی زود سرو می‌شود. بین ساعت شام و ساعت خواب، گسترشی تاریک، چمن بزرگ زمان. آن جا، بین خوردن و خوابیدن، زیر نور الکتریکی. مردی با لباس خواب، ایستاده. ساعت‌ها خودش را روی پاهایش تاب می‌دهد. مرد گنده پشت درگاه شیشه‌ای. سایه‌ی کاغذ سیاه روی زمینه‌ی شیری. کودکی عظیم که خود را در بازوان‌اش پوشانده، که برای خود لالایی لازم برای رفتن از شام به خواب را می‌خواند. که به خود شهادت لازم برای رفتن از دقیقه‌ای به دقیقه دیگر را می‌دهد. همین. بعد از سبز بد چمن‌ها، این تنها چیزی است که می‌توانید از مرکز معلولان ببینید: نوسان از پای به پای دیگر زیر ماه یک نئون. سال‌ها می‌گذرد. تصویر برمی‌گردد. مثل یک قرار ملاقات: مرد گنده با لباس خواب و حرکت بدن، یک بار روی پای راست، یک بار روی پای چپ. ساعت‌ها، ساعت‌ها. پاییزها، زمستان‌ها. سرانجام روزی وارد این مرکز می‌شوید. به بهترین نحو ممکن: بی آن که خبر داده باشید. بی آن که با خبر باشید. آوای زنی که با شما صحبت می‌کند، شما را به آن جا می‌برد. این زن به خرده نان بدل شده است. در این مرکز کار می‌کند، به خاطر کارش خرد نشده است. درباره‌ی شغل‌اش خیلی صحبت نمی‌کند، فقط تا اندازه‌ای که بگوید معلولان ذهنی می‌توانند

بدجنس باشند. این مطلب به شما اطمینان خاطر می‌دهد. انگار این مطلب، غیرعادی بودن معلولان را به یک تفاوت ناچیز در درون فضای انسانی مربوط می‌کند - به درون و نه به بیرون. انگار بدجنسی نشانی است از متعلق بودن به یک جامعه، به یک دنیا، اما صحبت کردن درباره کار کسل‌اش می‌کند. ساعت‌های سپری شده در این ساختمان که چمن‌ها آن را ساییده‌اند، او به خرده نان، به گرد، به خاکستر بدل نکرده است. تنها یک ماجرای عاشقانه او را این چنین کرده است. داستانی که شما یک‌سره به آن گوش می‌دهید. داستان نور دیگر - نور لامپ‌ها، زنی که با شما صحبت می‌کند متأهل است و بچه دارد. شما بچه‌ها را می‌توانید مجسم کنید - اما شوهر را نه. این بیماری شماست. یک معلولیت در دید: هیچ وقت در یک زوج، زوج را نمی‌بینید. هیچ وقت نمی‌توانید تا دو را ببینید. تنها یک به اضافه یک را می‌بینید و نه مجموعه‌ای که این دو می‌سازد. درون شما دافعه‌ی کودکانه‌ای در برابر هر جامعه وجود دارد - و جامعه با دو شروع می‌شود. با حرف‌های شومی از این دست: من و شوهرم فکر می‌کنیم که... من و زن‌ام عادت داریم که ... معمولاً زن‌ها خواستار ازدواج‌اند. مستبدانه و دیوانه‌وار می‌خواهند ازدواج کنند. مردها انگار ازدواج را متحمل می‌شوند. مثل شروع یک کار جدید، زندگی مشترک را شروع می‌کنند. قوانین‌اش را مثل بچه‌ای که درس‌اش را یاد می‌گیرد، با غرغر می‌آموزند. از آن جایی که انتظار چندانی از ازدواج ندارند، از آن ناامید نمی‌شوند و حتی اگر ناموفق باشد، نمی‌خواهند تمام‌اش کنند - مثل چسبیدن به کاری که برای تان لذت‌بخش نیست ولی در

پایان ماه نیازتان را تأمین می‌کند. در مورد زن‌ها، ماجرا متفاوت است. مردها مثل همه‌اند، زن‌ها مثل هیچ‌کس. داستان زنی که با شما صحبت می‌کند، ظاهراً ساده است. داستان علاقه‌اش به مرد دیگری است. در مرکز معلولان همکار هستند ماه‌ها هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد. بعد یک روز همه چیز اتفاق می‌افتد. چرا آن روز، چرا روز قبل‌اش نه، چرا روز بعدش نه، یا هیچ وقت. توضیحی برای این مطلب وجود ندارد. وانگهی زن به دنبال توضیحی هم برای آن نیست. شیفتگی منطق خودش را دارد. تاریکی شادی همی نورها را از خود عبور می‌دهد. اول راجع به ساعت‌های کارش دروغ می‌گوید. به تدریج دیر و دیرتر به خانه برمی‌گردد. ساعاتی از شب را با دیگری می‌گذراند. بعد در این باره با شوهرش صحبت می‌کند. اتفاقی را که افتاده تعریف می‌کند - سرعت ماجرای را که دیگر اختیار آن را ندارد. به رفتن، به طلاق فکر می‌کند. داستان نامفهوم، این جا شروع می‌شود، مثل روز روشن ولی نامفهوم. شوهرش اصلاً هیچ چیز نمی‌گوید. هیچ کاری نمی‌کند. نه جیغ و داد، نه اعتراض، نه بیماری فحاشی، نه بیماری مالیخولیا. هر شب تمام چراغ‌های خانه را روشن می‌کند و منتظر می‌ماند. زن، نیمه شب باز می‌گردد. در اتاق به شوهرش ملحق می‌شود. کنارش دراز می‌کشد و گریه می‌کند - بی‌صدا، مدتی طولانی گریه می‌کند. داستان، قرنی طول می‌کشد و بعد تمام می‌شود. مرد دیگر زن را ترک می‌کند. زن را ترک می‌کند ولی آن جا می‌ماند. هنوز در همان مکانی که سبز دورش را گرفته است. هنوز از همان آدم‌ها مراقبت می‌کنند، همان ساعات، هر روز. کار حقوق‌بگیری را برای

همین اختراع کرده‌اند. برای فکر نکردن به تنهایی، به خدا، به دیگری. برای فکر نکردن به تمام آن چه به نظر غیر قابل حل و دلخراش می‌آید. و بعد دیگر هیچ راه فراری باقی نمی‌ماند. احساسات باقی می‌مانند. به تنفر تبدیل شده‌اند ولی هم‌چنان دست نخورده باقی مانده‌اند. با لیخند می‌گوید: دیگر جایی ندارم. نه آن جا در مرکز، نه این جا در خانه. آن جا همه چیز را از دست داده‌ام، این جا همه چیز به من داده می‌شود. ولی من چیز دیگری می‌خواهم - چیز دیگری جز یک شوهر یا یک معشوق. در ماجراهای عاشقانه فقط ماجراها هستند، هیچ وقت عشق نیست. اگر به اطرافام نگاه کنم، چه می‌بینم: مرده‌ها، مجروح‌ها، زوج‌هایی که در سی سالگی بازنشسته می‌شوند یا زوج‌هایی که در رنج کار می‌کنند. هیچ یک از این‌ها برای من جالب نیستند - نه خواب در خانه، نه بی‌خوابی در خارج از خانه. منتظر چه هستم. نمی‌دانم. شاید هیچ. هیچ، خیلی سخت به دست می‌آید. وقتی بچه‌اید وعده‌ای به شما می‌دهند. این وعده زندگی است. پس چرا به آن عمل نمی‌کنند. پس چرا من هنوز امیدوارم که به آن عمل کنند که به این وعده عمل کنند. هرگز استعفا نخواهم داد. هرگز بازنشسته نخواهم شد. دیگر شب‌ها بیرون نمی‌روم. اما این به معنای در خانه بودن هم نیست. شوهرم این را می‌داند. او هم چنان صبر می‌کند. او هم چنان برق مصرف می‌کند. هیچ کس نمی‌توانست مثل او به من کمک کند. ولی مهربانی در برابر ناامیدی چه می‌تواند بکند. باز هم برای‌تان می‌گویم که چه قدر از خودش و از همه چیز احساس خستگی و بی‌زاری می‌کند. درباره مرگ، عزیمت یا یک عشق

جدید مثل حرف زدن درباره تعطیلات آینده صحبت می‌کند، مردد در مورد محل اقامت. بالاخره به خودش می‌خندد. از جای‌اش بلند می‌شود. یک صفحه می‌گذارد. کنسرتو ویوالدی. شما با او به چیزِ صدا، گرد آوای روان گوش می‌دهید. این موسیقی‌ای است که به همراه شب به شهرها، به روح وارد می‌شود. موسیقی‌ای که شب را ملایم و عمیق می‌سازد. شبی ارغوانی رنگ با تنها دو نور زنده. اتاقی در مرکز معلولان، خانه‌ای در شهر. دو تصویر که به هم می‌پیوندند و در هم می‌آمیزد. یک روشنایی خفیف در تمام تاریکی گسترده. حریقِ زندگی تحمل‌ناپذیر و این راه برای خاموش کردن‌اش، این حرکت یگانه: نوسان از یک پا به روی پای دیگر، ملایمت یکنواخت اهدا شده به خود، پوشش خود به دور خود، لالایی قلب علیل در قلب علیل.

مينا

درباره‌اش متنی نوشته بودید. به او نشان‌اش داده بودید و بعد دورش انداخته بودید. خراب شده بود. تصویر غلطی از آب درآمده بود. دیگر نمی‌شد درستش کرد. این متن را خیلی می‌خواستید و این خواستن با نوشتن جور در نمی‌آید، همان طور که با عشق جور در نمی‌آید. آدم نمی‌گوید: «می‌خواهم دوست‌تان بدارم»، بلکه می‌گوید: «دوست‌تان دارم» و با این گفتن، عشقی عمیق‌تر از هر خواسته‌ای حس می‌شود. در مدرسه خیلی چیزها به شما آموخته‌اند. در خانواده هم همین‌طور. اما مجبور بوده‌اید

چیزهای مهم را به نتهایی بیاموزید. با شک، لکت، لمس. چیزهای مهم، مثل: تهیدستی خواسته‌ای که تنها بر خودش متکی است، حماقت زندگی‌ای که چون دژی بنا شده باشد. شما همیشه از این آدم‌های سمج و مطمئن به خود، از این آدم‌هایی که در حقیقت با ریسمان زندگی‌شان خفه شده‌اند، فرار کرده‌اید. به هنگام نوشتن این متن، شما هم مثل آن‌ها شده بودید، یک نویسنده‌ی حرفه‌ای، کسی که می‌داند کار را چه‌گونه انجام دهد، کسی که تنها با تکیه بر این دانش، قلب‌اش را به روی ناشناخته‌ی چیزها می‌بندد - ناشناخته‌هایی که در حقیقت در برابر نفوذ خواست ما سرکشی می‌کنند. حرفه‌ای شدن، بیماری است که آدم‌ها از طریق شغل‌شان، از طریق تسلطی که بر حرفه‌شان دارند، تسلطی که اسیرشان می‌کند، به آن گرفتار می‌شوند. شما تصویر این زن را برای به‌دست آوردن کمی از روشنایی‌اش می‌خواستید، چون دلیل دیگری برای نوشتن نمی‌دیدید: هر حضوری جذابیت خاص خودش را دارد، جذابیتی که در انتظار بیان شدن است. حالا که دیگری قرار نیستید، می‌توانید تابلوی رنگ باخته را از سر بگیرید. حالا که بوم سفید است، می‌توانید به سراغ‌اش بروید. مثل نقاشی که به کارش باز می‌گردد. آن چه در عرض ده ثانیه برای تان تعریف کرد، کافی است: بقیه به کل غلط بوده است - واضح، مسلم، با این وجود نادرست، چرا که هیچ‌گونه تأثیری در زندگی او نداشته است. برای آن که چیزی حقیقت داشته باشد، باید علاوه بر حقیقی بودن، وارد زندگی ما هم شده باشد. تمام آن چه این زن زندگی کرده، در غیاب‌اش گذشته است، به دور از او. این اتفاقی است که اغلب می‌افتد:

می‌توان در ازدواجی، ده سال مجرد بود، می‌توان ساعت‌ها بدون بیان کلمه‌ای صحبت کرد، می‌توان با تمام دنیا خوابید و باکره بود. وانگهی این زن، زمانی از زندگی‌اش را، شش ماه، یکسال، با تمام دنیا خوابیده و این زمان نیز مانند بقیه اوقات در زندگی‌اش بی‌تأثیر بوده است. مردها را به خانه‌اش می‌آورده، یا به خانه آن‌ها می‌رفته. پیش از درآوردن لباس‌هایش پول طلب می‌کرده است. در مورد این کار، مثل یک کار موقتی، یک جانشینی، صحبت می‌کند: این کار نه درباره‌ی مردها، نه درباره‌ی خودم چیزی به من نیاموخت. تمام آن چه را به من آموخت، از قبل بلد بودم. اصلاً وجود نداشته است. شش ماه، یکسال، برای هیچ، با صدای بلند می‌خندد. این هم یک اتفاق خوب: همه چیز دور شده، همه چیز از نقاشی اول، از نوشته اول پاک شده. حالا با آن چه بر حسب اتفاق دیروز پای تلفن در عرض ده ثانیه برای تان گفت، می‌توانید دومین متن را بنویسید: «اسم اولین عروسک من مینا بود.» شما نمی‌دانید مینا کیست. برای تان توضیح می‌دهد: مینا اسم نامزد دراکولاست. در پنج سالگی این اسم را روی عروسک‌اش می‌گذارد، بعد از این که پدرش داستان دراکولایی را که شب‌ها می‌گشته و روزها می‌خوابیده، برای‌اش تعریف می‌کند. داستان حرفه‌ای بزرگ سایه‌ها، ممنوع‌الموت، ناتوان از زندگی کردن. بعد می‌افزاید: پدرم همه‌ی کتاب‌ها - همه‌ی افسانه‌ها را برای‌ام می‌خواند. هومر، شکسپیر و بقیه‌ی نویسنده‌ها. آدم بزرگ‌ها وقتی با بچه‌ها حرف می‌زنند، لحن‌شان را عوض می‌کنند. ابهام و راز را از سخنان‌شان حذف می‌کنند. درباره‌ی گرگ، رعد و برق، دیو و فرشته حرف می‌زنند، اما

بقیه چیزها را مسکوت می‌گذارند: علائق، دروغ‌ها، خستگی. طعم قوی قتل در اعماق روح و امیدی قوی تر به عشقی پاک. پدرم می‌دانست که من همه چیز را می‌دانم. قلب به کندی رشد می‌کند. روح از ابتدا در اوج است. قلب برای بزرگ شدن به زمان زیادی نیاز دارد. روح بی‌درنگ در قله‌ی شکوفایی خویش است. اگر باید با کودکان با ملاحظت زیاد برخورد کرد، در عوض همه چیز را می‌توان برای‌شان تعریف کرد، حتی آن چه رانمی‌توان گفت. پدرم هر شب به حاشیه خستگی من می‌آمد، لب تختام می‌نشست و همه چیز را برای‌ام تعریف می‌کرد: شنل قرمزی و دراکولا، اولیس و اُفلی، هملت و سیندرلا، دن کیشوت و سفید برفی. هر شب یک کتاب، خیلی پیش از آن که من خواندن بلد باشم. آن چه این زن برای‌تان می‌گوید، تابلویی را که شما در کشیدن آن شکست خورده بودید، می‌سازد و روشن می‌کند: کودکی در بُردو، شهر باشکوه و غمزده. ورود به پاریس، ازدواج اول بعد ازدواج دوم، روسپیگری و آشنایی با شخصیت‌های درخشان پایتخت. انگار همه چیز در رویا گذشته است. تا زمانی که غده‌ای سرطانی، مخفی چون یک گنج، در سینه‌اش پیدا می‌شود. تا آن زمان هیچ چیز نتوانسته بود این روشنایی اولیه را متأثر کند، نتوانسته بود آتش خوابیده در صدای محبوب در قلب پنج‌ساله را متأثر کند: «چشمان‌ات را ببند مینا، دیگر چیزی نگو، به همه‌ها تاخت و تاز قلب‌ات گوش کن، این اسب کوچک و مغروری است، خستگی‌ناپذیر، بر پشت‌اش بیکی است، سحر از پیش تو رفته است و به سمت توست که پیش

می آید، به باد گوش کن که پالتویش را به خود می پیچد و دستان سفیدش را سرخ می کند، به غرش نور قرمز گوش کن، هملت و مغزش، ریش آبی و کلیدهایش، اولیس و کمانش، به این منع از زندگی که در زندگی هست گوش کن، به این ملایمت کشنده که در رویاست، مراقبت خودت باش مینای عزیزم، مراقب خودت باش.» کودک پنج ساله از آن هنگام بزرگ شده و هم چنان در کلام روشنفکران به دنبال طلا می گردد. همان طور که در صورت مردان به دنبال طلا می گردد، مردانی که با دیدن چیزی ضعیف چون پیکر برهنه یک زن خرف شده اند. در کسانی که دوستشان داریم، چه چیز را دوست داریم؟ فکر می کنیم «خودشان» را دوست داریم. ولی این «خودشان» چیست؟ کجا یک شخص، محیطش، محدودیت هایش تمام می شوند، کجا آن چه درون او و بیش از اوست شروع می شود، درد صدایش، معصومیت چشمانش؟ جذابیتی که شما در این زن می یابید، ناشی از همان عشقی است که در دوران پنج سالگی به او داده شده است - همان طور که در زیبایی یک گل، روشنایی باران هایی که بر آن باریده اند، دیده می شود. چهل سال از آن زمان گذشته است. چهل به اضافه پنج می شود چهل و پنج. در میان تابلو، زنی است چهل و پنج ساله. در گوشه ی سمت راست، ردیف کوتاه خاکستر شوهرها، معشوق ها، کتاب ها. در آغوش این زن، یک عروسک. در دهان این عروسک، حرفی بیان ناپذیر. اسم من اُفلی است. امروز چهل و پنج سال ام است. از یک سرطان نجات یافته ام، پزشک ها خیلی با من مهربان بوده اند. لباس هایم، موهایم، لبخند آنگونه ام را از من گرفته اند. به من اطمینان

داده‌اند که خیلی زود آن‌ها را باز خواهم یافت. نمی‌دانم راست می‌گویند یا نه. پزشک‌ها وقتی با آدم حرف می‌زنند مثل آدم بزرگ‌ها هستند وقتی با بچه‌ها حرف می‌زنند. با شما حرف می‌زنند تا چیزی نشنوید، در نتیجه شما بیش از آن چه باید، می‌شنوید. اسم من سفیدبرفی است. امروز چهل و پنج سال ام است. مدت‌هاست که در سنگینی دنیا گم شده‌ام. کسانی که دوستام داشته‌اند، مرا سبک و نامرئی کرده‌اند، خیلی سبک‌تر از آن که بتوان خوشبخت بود. اسم من سیندرلاست. امروز چهل و پنج سال ام است. قلبم از تمام چیزهایی که خورده‌ام کثیف شده است. هیچ وقت به من یاد ندادند که شور و شیرین، گوشت و روح، زندگی و رویا را از هم جدا کنم. مردانی که با من هم‌سفره بودند، بهتر از عهده برآمدند، مردها همیشه بهتر از عهده برمی‌آیند. شاید آن‌ها تنها با سر زبان مزه می‌کنند. اسم من میناست. امروز چهل و پنج سال ام است. در بُردو به دنیا آمدم، در پاریس مردم. حالا حال ام بهتر است. استراحت می‌کنم و دنیا را باری دیگر آرام آرام کشف می‌کنم. پدرم نیست تا برای ام حرف بزند. اما من خودم به تنهایی از عهده برمی‌آیم. حالا روح مطلب را درک کرده‌ام. چیزی را برای تان تعریف می‌کنند. این چیز را با لحنی خاص برای تان تعریف می‌کنند. این لحن گفتار است که همه چیز را عوض می‌کند. تنها لحن است که اهمیت دارد. کسانی که به من گفتند «دوست تان دارم» نمی‌دانستند چه می‌گویند و خیلی بد آن را می‌گفتند. در اتاق کودکی من، شکسپیر بود و پدرم. شکسپیر می‌گفت زندگی داستانی پرخشم و پرصداست که ابله‌ی آن را بیان می‌کند و پدرم شکسپیر می‌خواند.

من به داستان گوش نمی‌کردم، بلکه به صدا گوش می‌کردم. پیروزی این صدا در مرکز قلب من. صدا حقیقت داشت، صدا بدون کلمه‌ها، حقایق زندگی را بیان می‌کرد. صدای عشقی ملایم و شبانه. علم پزشکی بافت‌های سینه من را سوزانده است، همین‌طور کتاب‌های کتابخانه‌ام را، ولی نتوانسته است به این صدای مطمئن و روشن صدمه بزند. من خودم را به آن می‌چسبانم، به این عشقی که یک بار برای همیشه به قلب دخترک پنج ساله اهدا شده است. حالا خیلی کم‌تر کتاب می‌خوانم اما اهمیتی ندارد: فهمیده‌ام کتاب‌ها از کجا می‌آیند. دانه کوچک حقیقتی را که در بردارند درک کرده‌ام. افسانه‌ها حقیقت را درباره عشق بیان می‌کنند. فهمیده‌ام که چه می‌گویند. همه‌اش در یک جمله خلاصه می‌شود. اگر فیلسوف بودم، این جمله را این‌گونه می‌نوشتیم: آن چه ما را نجات می‌دهد در برابر هیچ چیز از ما محافظت نمی‌کند، با این همه ما را نجات می‌دهد. از آن جایی که من هیچ وقت در فیلسوف به دنبال حقیقت نگشته‌ام، بلکه در موسیقیدان آن را جستجو می‌کنم، از آن جایی که من از پنج سالگی توجه‌ام را بیش‌تر به دانه صدا جلب کرده‌ام تا به کلمه‌هایی که از این صدا می‌رویند، این جمله را، همان جمله را این‌گونه بیان می‌کنم: مراقب خودت باش کوچولو، مراقب خودت باش عشق.

وسط غذا از جای ام بلند شدم

ساعت نه شب تلفن می‌کند. چند لحظه در جواب دادن تردید می‌کنید: همان ترس همیشگی از تلفن، همان نگرانی همیشگی از هجوم پای تلفن هیچ چیز نمی‌توان گفت، هیچ چیز نمی‌توان شنید جز جیرجیری بیهوده- یا خبر یک تصادف، خبر یک غم. هیچ چیز از تلفن عبور نمی‌کند جز چیزهای بی‌اهمیت یا مصیبت‌بار، جز روده درازی نامحدود یا مرگ خشن. بین این دو، هیچ. روزی اکراه‌تان را از این سخن، از این سخن کرکننده با کسی در میان می‌گذارید. او با لبخند جواب می‌دهد: ای بابا، چه قدر ساده‌ای، چه قدر

بی‌عقلی. صنعت را در نظر بگیر: بدون تلفن هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نامه نوشتن برای انجام یک کار، خیلی بی‌معنی است، لعنت بر شیطان، به دوروبرت نگاه کن: دیگر اسب‌ها در جاده‌ها نیستند. دیگر پیک‌ها با نامه‌هایی بر پوست در زیر پالتوهایشان، به شهر نمی‌روند. شما هم به نوبه خود لبخند می‌زنید و خاموش، گوش می‌دهید. هیچ وقت حاضر جواب نبوده‌اید. یک هفته بعد از این مکالمه، تازه جواب درست را پیدا می‌کنید: اگر می‌توان با تلفن درباره یک قرارداد مذاکره کرد، اگر می‌توان از خود خبرداد یا چیزی سفارش داد، اگر می‌توان این کارها را با تلفن انجام داد، لاف‌کار یک کار هست که انجام آن با تلفن ممکن نیست. و از نظر شما این ناممکن تنها لازمه زندگی است: یک نامه عاشقانه. با تلفن نمی‌توان یک نامه عاشقانه نوشت. نه به این دلیل که صدا کافی نیست، برعکس، به این دلیل که صدا زیادی است. تنها در انزوا، در نبودِ نفس، در نبود همه چیز، می‌توان درباره‌ی عشق صحبت کرد. این را دیروز در قرن دوازدهم، مردم خوب می‌دانستند. این را وقتی آواز «عشق از راه دور»، ملکه‌ی غایب را می‌خواندند، از بر بودند. دوری، ملایمت به همراه دارد. فقدان، یار را رام می‌کند. امروز، زن‌ها هنوز این موضوع را می‌دانند. آن‌ها درباره عشق با سایه‌شان، با آینه‌شان، یا با لباس‌هایشان صحبت می‌کنند - اما نه با کسی که تمام این نورها، تمام این سبزه‌های چیده شده در غیاب‌اش، برای او می‌سوزد. کلام عاشقانه، کلامی است محو. آن را نه می‌توان گفت، نه می‌توان شنید. وقتی این کلام گفته یا شنیده می‌شود، دیگر عشقی نیست که می‌رقصد، عشقی است که استدلال

ساعت نه شب تلفن می‌کند. چند لحظه در جواب دادن تردید می‌کنید:
همان ترس همیشگی از تلفن، همان نگرانی همیشگی از هجوم. پای تلفن
هیچ چیز نمی‌توان گفت، هیچ چیز نمی‌توان شنید جز جیرجیری بیهوده - یا
خبر یک تصادف، خبر یک غم. هیچ چیز از تلفن عبور نمی‌کند جز چیزهای
بی‌اهمیت یا مصیبت‌بار، جز روده درازی نامحدود یا مرگ خشن. بین این
دو، هیچ. روزی اکراه‌تان را از این سخن، از این سخن کرکننده با کسی در
میان می‌گذارید. او با لبخند جواب می‌دهد: ای بابا، چه قدر ساده‌ای، چه قدر

بی‌عقلی. صنعت را در نظر بگیر: بدون تلفن هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نامه نوشتن برای انجام یک کار، خیلی بی‌معنی است، لعنت بر شیطان، به دوروبرت نگاه کن: دیگر اسب‌ها در جاده‌ها نیستند. دیگر پیک‌ها با نامه‌هایی بر پوست در زیر پالتوهایشان، به شهر نمی‌روند. شما هم به نوبه خود لبخند می‌زنید و خاموش، گوش می‌دهید. هیچ وقت حاضر جواب نبوده‌اید. یک هفته بعد از این مکالمه، تازه جواب درست را پیدا می‌کنید: اگر می‌توان با تلفن درباره یک قرارداد مذاکره کرد، اگر می‌توان از خود خبر داد یا چیزی سفارش داد، اگر می‌توان این کارها را با تلفن انجام داد، لاف‌زن یک کار هست که انجام آن با تلفن ممکن نیست. و از نظر شما این ناممکن تنها لازمه زندگی است: یک نامه عاشقانه. با تلفن نمی‌توان یک نامه عاشقانه نوشت. نه به این دلیل که صدا کافی نیست، برعکس، به این دلیل که صدا زیادی است. تنها در انزوا، در نبود نفس، در نبود همه چیز، می‌توان درباره‌ی عشق صحبت کرد. این را دیروز در قرن دوازدهم، مردم خوب می‌دانستند. این را وقتی آواز «عشق از راه دور»، ملکه‌ی غایب را می‌خواندند، از بر بودند. دوری، ملایمت به همراه دارد. فقدان، یار را رام می‌کند. امروز، زن‌ها هنوز این موضوع را می‌دانند. آن‌ها درباره عشق با سایه‌شان، با آینه‌شان، یا با لباس‌هایشان صحبت می‌کنند - اما نه با کسی که تمام این نورها، تمام این سبزه‌های چیده شده در غیاب‌اش، برای او می‌سوزد. کلام عاشقانه، کلامی است محو. آن را نه می‌توان گفت، نه می‌توان شنید. وقتی این کلام گفته یا شنیده می‌شود، دیگر عشقی نیست که می‌رقصد، عشقی است که استدلال

می‌کند. به یک قرارداد عاشقانه بدل می‌شود، به جیرجیری عبث، به تکراری بیهوده بین حرافی و مردن. نه، حرف زدن با تلفن ممکن نیست - مگر مثل آن زن، آن شب: با لکنت، با تردید، با خودداری از سرازیر شدن اشک‌ها بین هر کلمه. اغلب به شما زنگ می‌زند تا درباره یک کتاب یا یک کودک صحبت کند. مسئول تربیت کودکان است. کودکان قد و نیم‌قد. ادبیات تمام آسمان‌ها را می‌بلعد. یک عالمه کتاب شعر آلمانی. چندتایی‌شان را ترجمه می‌کند، با عشق آن‌ها را می‌خواند، در لالایی بازدم‌اش، با لهجه زبان مادری‌اش. امشب نه درباره یک کتاب که درباره یک نویسنده می‌خواهد صحبت کند، نویسنده‌ای از آن دسته خاص که فیلسوف نام دارند. عشق به اندیشه، عشقی کودکانه و عصبی است. فلاسفه مثل بچه‌های کوچک هستند. آن‌ها با روی هم چیدن مکعب‌های رنگی که به اندازه دست‌هایشان است، نیروی امیال‌شان را می‌آزمایند. کودک دو ساله در حالی که دیوار مکعب‌هایش را می‌چیند، فریاد می‌زند: اول من - متفکر در حالی که از خوشی یک فرمول به آسمان پرواز می‌کند زمزمه می‌کند: همه جا من. نویسنده‌ای که این زن درباره‌اش صحبت می‌کند تازه مرده است. دیگر از این حرف‌ها نمی‌زند. مدت‌هاست که دیگر از این حرف‌ها نمی‌زند. از آن شیئی که با دست‌های بلندش زن‌اش را خفه کرد. با همان دست‌هایی که روی کاغذ سفید می‌لغزیدند، همان دست‌هایی که کتاب‌های ارزشمند را ورق می‌زدند. این ماجرا را شنیده بودید. در روزنامه‌ها پدیدار شده بود. سه خط درباره‌ی یک روشنفکر درخشان، یکی از خورشیدهای این نسل - و کسوف ناگهانی، شب

بی‌ستاره. علم پزشکی از قانون پیشی گرفته بود. تشخیص بیماری جلوی هرگونه قضاوت را گرفته بود: افسردگی شدید، بی‌مسئولیتی. ده سال گذشته بود. ده سال حبس در یک بیمارستان و بعد در یک سرای سالمندان. همه جا سکوت، تور سیمی سکوت بر پنجره‌ها. دنیا در روزنامه‌ها منظم است. صفحه‌ی حوادث، مزار فقرا است. به ندرت یک روشنفکر وارد این صفحه می‌شود. روشنفکر هیچ وقت فقیر نیست، حتی وقتی پول ندارد. ثروتمند شخصیت‌اش به بُرش لباس‌اش است، روشنفکر شخصیت‌اش به قدرت کلام‌اش است. کلام مثل پول موجب رفاه می‌شود. کلام، بیش از پول موجب رفاه می‌شود. آن که فعل را در اختیار دارد، دنیا را در اختیار دارد. به لباس‌های فقرا نگاه کنید، به کفش‌های فقرا نگاه کنید، به خانه‌های فقرا نگاه کنید، هرچه قدر هم که خوب نگاه کنید، از فقر چیزی نخواهید فهمید. تا وقتی که چهره‌ی فقرا را در برابر کلام کسانی که می‌دانند، تصمیم می‌گیرند و قضاوت می‌کنند، نبینید، از فقر چیزی نمی‌فهمید. فقرا از آن چه سروران‌شان به ایشان می‌گویند، چیزی نمی‌شنوند. فقط حدس می‌زنند که این کلام پر اعتماد به نفس، دنیا را از ایشان می‌گیرد. حدس می‌زنند که این کلام پر شکوه و بی‌عدالتی که در حق‌شان می‌شود، جایی بهم مربوطند، جایی عمیقاً به هم مربوطند. مسأله دانستن نیست - مسأله شکوه بیمار کلامی است که فقط و فقط به خود فکر می‌کند، مسأله کراهت کلامی است که فقط به رفاه خود می‌اندیشد، مسأله زندگی است که به خود وانهاده می‌شود. این شیوه‌ی بی‌تردید سخن گفتن را پادشاهان، با استفاده از ضمیر اول شخص

جمع برای خودشان، در نهایت‌اش به کار برده بودند: ما تصمیم می‌گیریم که... ما دستور می‌دهیم که... این فاصله‌ی بی‌معنا بین شخص و آن چه می‌گوید سرچشمه تمام زورگویی‌ها در دنیا، سرچشمه تمام ویرانی‌های روح است. تا حالا با فلاسفه برخورد داشته‌اید و اغلب در آن‌ها این ورطه را مشاهده کرده بودید، ورطه‌ای که بین کلامی غنی و فقر زندگی است. زندگی‌ای که در نتیجه‌ی این کلام، عاری از هواست. هنگام خواندن روزنامه، شدت شکست یک فیلسوف بیش از شکست او، شما را متعجب کرده بود: فتری که مدت‌ها فشرده شده، فتری که یک دفعه رها شده و کتاب‌ها، رویاها و زندگی را له کرده است. امشب این زن، پای تلفن، ادامه داستان فیلسوف را برای تان تعریف می‌کند - سال‌های تنهایی، ناراحتی همکاران، کناره‌گیری دوستان، عزای ممنوعه. در تنهایی‌اش چندین بار به دیدن او می‌رود. یک روز نویسنده برای شام به منزل این زن می‌آید. آرام، بسیار آرام، با چهره‌ای رنگ‌باخته، با چشمانی گودافتاده از باران، با صدایی بسیار ملایم - ملایمت بی‌کران کسی که مجازات را بر مایخولیا ترجیح داده است، کسی که سلول را بر آرامبخش ترجیح داده است. ملایمت بی‌کران کسی که زندگی و مرگ‌اش را یک جا بلعیده است. این زن می‌گوید: موقع غذا خوردن او را نگاه می‌کردم. دست‌های ظریف آدمکش‌اش را نگاه می‌کردم. وسط غذا از جای‌ام بلند شدم، به حیاط رفتم و یک رز چیدم تا به او هدیه دهم، تا آن را بین این دست‌ها بگذارم. و باز هم مثل همیشه: آن کس که می‌پذیرد بزرگ‌ترین هدیه را پیشکش می‌کند، نه آن کس که می‌بخشد. رز، زرد رنگ بود. آن را با خودش

به اتاق کوچک‌اش برد. به اتاق کوچکش با یک تخت، دستشویی، میز. ماه‌ها بعد، رز هنوز آن جا بود، نوری سرد در یک لیوان. اواخر زندگی‌اش دیگر ملاقات نداشت، دیگر نامه نداشت - دیگر هیچ چیز نداشت، جز این گل میخکوب درون اتاق، یک نور مومیایی. چرا آدم کتاب می‌نویسد. چرا آدم نیرو و وقت‌اش را صرف نوشتن کتاب پشت کتاب می‌کند. چرا نیرو و وقت‌اش را صرف کارهای فلسفی یا هنری می‌کند. چرا باید از خواب، از عشق، از همه چیز گذشت تا یک کتاب نوشت، باز هم یک کتاب. فلاسفه جواب می‌دهند: برای روشنایی بخشیدن. شعرا جواب می‌دهند: برای ملایمت بخشیدن. اما هر چه قدر هم که آن‌ها سریع جواب بدهند، باز هم در برابر جوابی که همیشه وجود داشته، عقب هستند: برای دوست داشته شدن. برای شکوه دوست داشته شدن. این پاسخ را همیشه شنیده بودید. این پاسخ در مورد کتاب‌ها، در مورد همه چیز صادق است. همه‌ی آن چه ما انجام می‌دهیم - پول درآوردن، بچه‌دار شدن، کتاب نوشتن - برای آن است که دوستانمان بدارند: چون پول، بچه، کتاب برای ما عشقی را به همراه می‌آورد که نداریم. والدینی که نیروی زندگی کردن را از فرزندان‌شان گدایی می‌کنند. نویسندگانی که از طریق جوهر، بوسه‌ی یک نور را می‌طلبند. آری، شما این پاسخ را همیشه شنیده بودید و همیشه به نظرتان نادرست و یا بیانگر حقیقتی معلول بوده، حقیقتی که در مورد والدین بد، در مورد نویسندگان بد صادق است. برای دوست داشته شدن، هیچ کاری نمی‌توان انجام داد - جز کارهای مزخرف، کتاب‌های ناموفق، بچه‌های ناقص. عشق را با آن چه انجام می‌دهیم نمی‌توان

اندازه گرفت. عشق، بدون دلیل، بدون مقیاس می‌آید و همین‌گونه می‌رود. وقتی هست دیگر نمی‌توان کاری انجام داد. در نبودش می‌توان نوشت. اگر بخواهیم، می‌توانیم بنویسیم. با کمی شانس، این نوشته حقیقتی را آشکار می‌کند. آن را در طراوت یک کتاب جای می‌دهیم و آن کتاب را در کنار سایر کتاب‌ها قرار می‌دهیم. همه‌اش همین است، بی‌فایده. خوب می‌دانیم که کتاب‌هایی فایده‌اند، که نوشتن ارزش نوشتن ندارد، که هیچ چیز مهم نیست، هیچ چیز جز گلی که بعد از اتمام دنیا چیده شده، جز رز زردی که در دست‌های بلند گذاشته شده، یک کلام عاشقانه‌ی راست، سرانجام یک اندیشه‌ی راست، سرانجام یک کلام صادقانه، اهدا شده در سکوت، پذیرفته شده در سکوت - رز زردی پژمرده در یک لیوان مسواک، نوری تا ابد لرزان در یک اتاق کوچک با یک تخت، دستشویی، میز.

غير منتظره

عشق من، من از برتنی^۱ باز می‌گردم. برتنی سرزمین زیبایی است، مثل
کودکی: آن جا دیوها و فرشته‌ها با هم کنار می‌آیند. سنگ‌ها، آب‌ها،
آسمان‌ها، چهره‌ها- و نام تو که همه جا در نام سنگ‌ها، آب‌ها، آسمان‌ها و
چهره‌ها آواز می‌خواند.

۱ - Bretagne. (بُرْتَنی): منطقه‌ای در غرب فرانسه (شامل استانهای فینیستر،
موریان، ایل اوپلن، لوآر آتلانتیک و کوت دونر).

مدت‌هاست که بدون تو جایی نمی‌روم. تو را با خود به ساده‌ترین مخفیگاه‌های ممکن می‌برم: تو را در شادی‌ام مخفی می‌کنم، مثل یک نامه‌ی عاشقانه در روز روشن.

برتنی کلیساهای زیادی دارد، به همان تعداد دیوها و فرشته‌ها. در یک کلیسا، قایق بزرگی دیدم مثل دو بازوی گشاده. نه بادبان داشت، نه دکل - جز شمع هیچ چیز نداشت. انگار یک اسباب‌بازی بود. بر بدنه‌اش با رنگ آبی نوشته شده بود: در فقدان خدا. بلافاصله به یاد تو افتادم: عشق من، این قایق کوچک، تو و زندگی توست. خلوص قلب تو که هزاران بار غرق شده، که باز هم هزاران بار در پهنه‌ی دریا پیش رفته، و نوری که آن را می‌سوزاند و می‌شوید به همراه برده است.

من شیفته‌ی خلوص‌ام. شیفته‌ی خلوصی که هیچ ارتباطی با اخلاقیات ندارد. خلوصی که هسته‌ی اصلی زندگی است، این حقیقت ساده و پیش پا افتاده که هر کس بر لبه‌ی آب‌های مرگ سیاه‌اش قرار دارد. و بر این لبه به تنهایی انتظار می‌کشد، بی‌نهایت تنها، تا ابد تنها. خلوص، ماده‌ای است که بیش از هر ماده‌ی دیگر بر زمین یافته می‌شود. مثل یک سگ است. هر بار که فقط به قلب خالی‌مان تکیه می‌کنیم، پیش می‌آید، کنار پای‌مان می‌نشیند، ما را همراهی می‌کند.

روح من، تو این را به من آموختی. تو چیزهای زیادی به من آموختی.

اول مرا در لبخندت اسیر کردی، مثل بچه مدرسه‌ای که در ماه اوت^۲ در کلاس درس اسیر است. بعد من را به دنیا بازگرداندی و وظیفه‌ی نوشتن‌اش را به عهده‌ام گذاشتی. وظیفه‌ی نوشتن‌اش به همان صورتی که هست: در ظاهر به طور وحشتناکی سیاه، در باطن به طور معجزه‌آسایی خالص.

در قطاری که مرا به سوی برتنی پیش می‌برد، کتابی از کاترین دوسن^۳ می‌خواندم. او یکی از قدیسه‌های قرن چهاردهم است. چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانم. فقط می‌دانم که عادت داشت حقیقت را با حالت وحشیانه‌ای به پاپ‌ها و قدرتمندها بازگو کند. با همان حالت وحشیانه‌ای که مادرها از فرزندان‌شان دفاع می‌کنند. فرزند قدیسه‌ها، عشق مفرط است، عشق دیوانه. دیوانه از این که در دنیایی که هیچ است، فقط خود را می‌شناسد.

حرکت قطار، مرا از تو دور می‌کرد، و حرکت این کتاب، مرا به تو نزدیک می‌کرد: تو به قدیسه‌ها می‌مانی. آن‌ها هم مثل تو شاد و گم‌گشته‌اند. آن‌ها هم مثل تو قلب‌شان را از اولین پنجره‌ی باز بیرون می‌اندازند. قدیسه‌ها زیباترین زنان دنیایند. دلیل زیبایی‌شان، نیرویی است که از دست داده‌اند. در صدای‌شان همان سکوتی است که در کلام آزادشدگان تبعیدگاه‌های جنگی - انگار رنج و عشق در نهایت‌شان، هر دو همان رشته‌ی اعصاب

۲ - Aout: ماه مرداد

۳ - Catherine de Sienne. قدیسه ایتالیایی ۱۳۸۵-۱۳۴۷ میلادی

سکوت را تحریک می‌کنند. آن‌هایی که سرشان تراشیده شده و آن‌هایی که قلب‌شان سوزانده شده، یک نقطه‌ی مشترک دارند. هیچ یک از آن‌ها دیگر زبان بیان ندارند. تبعیدیان می‌گویند: ما هر چه بیش‌تر برای تان تعریف کنیم، شما کم‌تر می‌فهمید. شما هرگز نمی‌توانید آنچه را ما قادر به بیان‌اش نیستیم، بشنوید. قدیسه‌ها می‌گویند: ما صدا می‌زنیم، ما آن کس را که در آن سوی قلب‌مان است، صدا می‌زنیم ولی هرگز نمی‌دانیم آیا او می‌شنود یا نه، حتی نمی‌دانیم آیا اصلاً کسی در آن سو هست یا نه. ضعف زبان موجب این حالات می‌شود. چرا که آن‌ها بر ضعیف‌ترین زندگی‌ها دست می‌گذارند. وقتی که زندگی دیگر چیزی جز درد یا شادی خالص نیست، چیزی جز تکیدن از گشنگی در تبعیدگاه یا امتداد مبهم فقدان نیست: تجربه‌ی زندگی ضعیف، سخت‌ترین تجربه‌هاست.

من این همه را با نگریستن به شیوه‌ی زندگی تو آموختم. من می‌توانم تمام عمرم را صرف نگریستن به زندگی تو کنم: نمایش عقل هرگز کسل‌کننده نیست. حرکات تو برای پاک کردن لب‌های یک کودک یا برای ورق زدن صفحات کتابی که هرگز وقت خواندن آن را نخواهی داشت. شیوه‌ی تو برای آن که کاری را به خوبی به پایان برسانی، کاری که به خاطر آن باید تنهایی‌ات رابه ازای مقدار ناچیزی پول از دست بدهی - همه چیز زندگی تو برای من عمیقاً آموزنده است. من اگر بخوام شهامت و بزرگواری زندگی را بشناسم، کافی است که به تو نگاه کنم و آن چه را می‌بینم، بنویسم.

من از وقتی تو نوشته‌هایم را می‌خوانی، می‌نویسم. از وقتی اولین نامه را نوشتم. نامه‌ای که نمی‌دانستم مفهوم‌اش چیست. نامه‌ای که معنای‌اش را تنها در چشمان تو می‌یافت. من هیچ‌گاه بیش از سه جمله‌ی اول این نامه چیزی ننوشته‌ام: هیچ باوری نداشته‌ام. منتظر چیزی نبودن. امید داشتن به آن که روزی اتفاقی بیفتد. کلمه‌ها از زندگی ما عقب هستند. تو همیشه از آن چه من از تو انتظار داشتم جلوتر بودی. تو همیشه غیرمنتظره بودی.

در برتنی، من به چهره‌ها، به امواج، به آسمان‌ها نگاه می‌کردم. هیچ‌گاه به این اندازه ملاحظت زندگی فانی را حس نکرده بودم: ما باید بیاموزیم که به حضور هر عشق، که هر بار یگانه است، روشنایی بخشیم. عشقی که به تنهایی تسلی‌ناپذیر و خالص‌اش اشاره دارد. ما باید بیاموزیم که هر چهره، هر موج، هر آسمان را، با دادن نوری که در این زندگی تاریک به هر یک مربوط می‌شود، در نظر بگیریم.

بدی این زندگی به خاطر عدم توجه به ضعف‌ها و ناپایداری‌های آن است. دلیل بدی فقط همین سهل‌انگاری ما است. خوبی فقط با مقاومت در برابر این خواب‌آلودگی به وجود می‌آید، فقط با هوشیاری روح که توجه ما را به نقطه‌ی ناپایداریش معطوف می‌کند- هر چند در حقیقت چنین توجه خالصی ناممکن است: فقط خدا می‌تواند بی‌آن که خسته و ناتوان شود، در

زندگی برهنه حضور داشته باشد. بی آن که حضورش در یک خواب، یک فکر یا یک آرزو ضعیف گردد. تنها خدا می تواند بدون نگرانی از خود، بی وقفه نگران زندگی باشد. زندگی ای که به طور شگفت‌انگیزی، با گذر لحظات از دست می رود. خدا نام آن مکانی است که هیچ وقت به خاطر بی توجهی، تیره نمی گردد. خدا نام آن فانوسی است که بر کرانه‌ی دریا قرار دارد. و شاید که آن مکان خالی است، شاید که آن فانوس از ازل متروک است. اما هیچ اهمیتی ندارد: باید طوری رفتار کنیم که انگار کسی از آن مکان نگهداری می کند، انگار کسی در آن فانوس زندگی می کند. باید به خدا بر روی صخره اش کمک کنیم. باید هر یک از چهره‌ها، امواج، آسمان‌ها را به نام بخوانیم - و هیچ یک را فراموش نکنیم.

چیزی را که به تو می گویم از خودت آموخته‌ام. من با نگریستن به زندگی ساده‌ی تو، چیزی را که زن‌ها می دانند آموخته‌ام. چیزی که زن‌ها، به خاطر درد دانستن، به خاطر لزوم درد و مکان می دانند. من با نگریستن به زندگی تو، فهمیدم که چه قدر گوش دادن به مردان کار سنگینی است. بس که آن‌ها از غرور مردانگی شان وزین شده‌اند، بس که آن‌ها به خاطر تسلط بر ظواهر دنیا - تنها بر ظواهرش - با هوش به نظر می رسند: آدم هر چه بیش تر خود را به زندگی ضعیف نزدیک کند، بیش تر به نیکی خالص نزدیک می شود، بی امید به آن که روزی به آن دست یابد: در این زندگی هیچ کس قدیس نیست. این را قدیسه‌ها خوب می دانند. قدیسه‌ها خودشان را خوب

می‌شناسند، آن‌ها گم‌گشته‌ترین زنان هستند - آنها عمق این گم‌گستگی را با امتداد یک آواز اندازه می‌گیرند. در این زندگی هیچ کس قدیس نیست، جز زندگی.

با آن که قلبام به آسیب پذیری سبد توت‌فرنگی سفر می‌کند، همواره در برتنی سبکی موزون روزها را چشیده‌ام - سبکی‌ای که نام دیگر خلوص است، نام دیگر توست، عشق من.

تو همه جا حضور داری. و من از دریچه‌ی چشم‌های روشن تو به دنیا نگاه می‌کنم: دنیا مثل یک پل چوبی بین من و توست. پلی که از ازل آن را پشت سر گذاشته‌ایم.

نوازش سبک هوا برگونه‌های من، طی قدم‌زدن بر سواحل اقیانوس، تو بودی: توضیح دادن‌اش مشکل است. و مطمئن نیستم که آدم برای آن چه انجام می‌دهد، نیازی به توضیح داشته‌باشد. زندگی تا وقتی که زنده است، خودش معنای خودش را می‌دهد.

این سفر فقط چهار روز طول کشید. ولی فکر می‌کنم سال‌ها می‌توانم درباره‌اش برای‌ات صحبت کنم. خیلی کم، به من مقدار زیادی برای دیدن می‌دهد. خیلی کم، برای من به معنای وفور است. در قلب من حیوان وحشی‌ای وجود دارد که فقط شب‌ها برای چند لحظه از سوراخ‌اش خارج

می‌شود. و این حیوان چیزهایی را که روز باقی گذاشته، تصرف می‌کند- برگ، چهره، کلام- و بعد با عجله به سوراخ‌اش برمی‌گردد- حالا دیگر آذوقه‌اش را برای دو قرن، یافته است. خوراکش فقط یک چیز مشخص نیست - گاهی یک سفر، گاهی یک کتاب، گاهی سکوت- اما همیشه به دنبال یک شادمانی می‌گردد. گاهی هم آن را به دست می‌آورد. شادی‌ای کودکانه و سبک مثل یک لکه خورشید.

اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که تو را از دست بدهم. اگر تو را از دست بدهم مطمئناً این ذره‌ی ناچیز شادی را نیز از دست می‌دهم. شادی‌ای که برای نفس کشیدن و فقط برای نفس کشیدن لازم است. و مطمئناً من این شادی را از دست خواهم داد: چرا که نه؟ برای آن که این حالت را برای‌ات شرح دهم باید درباره‌اش مثل یک بیماری صحبت کنم: حرارت رویا چند درجه پایین می‌آید. نبض روح نامحسوس و نامحسوس‌تر می‌شود. فکر می‌میرد. و بعد تنها همین زندگی ظاهری باقی می‌ماند، این زندگی که هیچ وقت برای هیچ کس زندگی نیست. یک بیماری ویروسی که روح را مبتلا می‌کند. فقدان ایمان، نه فقدان ایمان به خدا بلکه فقدان ایمان به خودم - فقدان ایمان، مثل فقدان قند یا فقدان گلبول قرمز.

و این طعم زندگی است که در این ساعات‌هایی که تو را از دست داده‌ام، جریحه‌دار می‌شود. همیشه این عشق درون ماست که جریحه‌دار می‌شود. ما همیشه از عشق رنج می‌بریم، حتی زمانی که فکر می‌کنیم از هیچ چیز رنج

نمی‌بریم.

در دوران کودکی با اخم نگریستن به سقف اتاق یا گوشه‌ی پیاده‌رو، خیلی بیش‌تر از کتاب‌های خردمندانه‌ای که بعداً خواندم، چیزهایی درباره‌ی جهنم به من آموخت. جهنم این زندگی است. این زندگی وقتی که دوست‌اش نداشته‌باشیم. زندگی بی‌عشق، زندگی‌یی است متروکه، خیلی متروکه‌تر از یک جنازه.

اما حتی در این ساعت‌ها، من تو را کاملاً از دست نمی‌دهم: عشق من، تو آن شادی‌یی هستی که وقتی دیگر هیچ شادی‌یی ندارم، برای من می‌مانی. روزی برای‌ات خواهم گفت که چه‌گونه تو را در اولین چهره‌ای که می‌بینم فراموش می‌کنم و چه‌گونه تو را در این چهره باز می‌یابم.

این نامه را با لبخند می‌نویسم. و قطعاً آن را برای همین لبخند نوشته‌ام. برای این لبخندی که تو به من می‌دهی. هنوز خیلی چیزها هست که باید برای‌ات بگویم. آن‌ها را در کتاب‌هایم خواهم نوشت: من همیشه برای تو و فقط برای تو می‌نویسم. با امید به این که حماقت عشق، مرا از جنون ادبیات نجات دهد.

برو، برو ای قایق کوچک که امواج تو را پیش می‌رانند، برو و بارِ نورت را تحویل بده،

می‌بوسمت.

من از وقتی تو نوشته‌هایم را می‌خوانی ، می‌نویسم .
از وقتی اولین نامه را نوشتم . نامه‌ای که نمی‌دانستم مفهومی چیست .
نامه‌ای که معنایش را تنها در چشمان تو می‌یافت .
من هیچ‌گاه بیش از سه جمله‌ی اول این نامه چیزی ننوشته‌ام :
هیچ باوری نداشتم . منتظر چیزی نبودن . امیدداشتن به آن که روزی اتفاقی بیفتد .
کلمه‌ها از زندگی ما عقب هستند .
تو همیشه از آن چه من از تو انتظار داشتم جلوتر بودی .
تو همیشه غیرمنتظره بودی .



نشر ماه ریز

از متن کتاب

ISBN 964-92147-0-4
شابک ۹۶۴-۹۲۱۴۷-۰-۴

۵۵ تومان

